



۱۳۶۱/۵۶

مخداونه

۱

نیوس

مصطفی مستور

۱۶۱۵
مذراونہ
را
بیوس

مصطفیٰ مستور

روی ماه خداوند را ببوس

مصطفی مستور

طرح جلد از ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۷۹، شماره‌ی نشر ۵۴۸

چاپ یازدهم ۱۳۸۴، ۳۰۰۰ نسخه، چاپ غزال

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۵۷۴-۴

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله

خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸، تلفن: ۳-۴۶۲-۸۸۹۷۰

E-mail: info@nashr-e-markaz.com

تمام حقوق محفوظ و متعلق به نشرمرکز است

تکثیر، انتشار و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه، یا تهیه‌ی

نمایشنامه و فیلمنامه از آن بدون مجوز قبلی و کتبی ناشر ممنوع است.

مستور، مصطفی، ۱۳۴۴-

روی ماه خداوند را ببوس / مصطفی مستور. - تهران: نشرمرکز، ۱۳۷۹.

شش، ۱۱۳ ص. - (نشرمرکز؛ شماره‌ی نشر ۵۴۸)

ISBN : 964-305-574-4

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۹۲ س/ ۸۲۱۱ PIR ۳/۶۲ فا ۸ ر ۵۴۱ م

م ۸۰-۶۰۵

کتابخانه ملی ایران

هر کس روزنه‌ای است به سوی خداوند، اگر اندوه‌ناک شود. اگر به شدت اندوه‌ناک شود.

چند شاخه گل ارکیده‌ی صورتی می‌خرم و آن‌ها را روی صندلی عقب ماشین می‌اندازم. می‌روم فرودگاه. ته افق، خورشید روی آسفالت جاده‌ی کرج جان می‌کند. نه سال پیش که مهرداد رفت آمریکا من و او دو سالی بود که در رشته فلسفه‌ی دانشگاه تهران قبول شده بودیم. مهرداد آن قدر با *Pen Friend* اش نامه‌نگاری کرد که پاک عاشقش شد. درس‌اش را نصفه و نیمه رها کرد و رفت آمریکا دنبال‌اش. مدت‌ها بود که مهرداد را فراموش کرده بودم. حتی وقتی مادرش زنگ زد و گفت باید بروم فرودگاه استقبال‌اش، خیلی به مغزم فشار آوردم تا جزئیات چهره‌اش را به خاطر بیاورم. از اتوبان به سمت جاده‌ی فرودگاه می‌پیچم و بی‌خودی خاطرات مدرسه در ذهن‌ام زنده می‌شود: میز چوبی‌ای که من و مهرداد پشت آن می‌نشستیم پر از شعرهایی بود که او با تیغ‌هی چاقوی عباس روی آن حک کرده بود، بیش‌تر، شعرهای عاشقانه‌ی حافظ بود که هیچ وقت هم معشوق خارجی نداشتند. مهرداد هیچ وقت برای معشوق واقعی شعر روی میز نمی‌نوشت. عشق‌هاش همه خیالی بودند. این را فقط من می‌دانستم. بچه‌های کلاس خیال می‌کردند او خیلی‌ها را زیر سر دارد اما من می‌دانستم که مهرداد حتی جرأت نگاه کردن به یک دختر را هم ندارد،

چه برسد به عاشق شدنش. اما این‌که در جولیا - دوست دختر
 امریکایی اش - چه دیده بود که عاشقش شد، خودم هم درست
 نمی‌دانم

اس او آخر خودش هم به شعر گفتن افتاده بود. شعرهاش را با التماس
 می‌داد به بابک که انگلیسی اش از همه‌ی ما بهتر بود تا برایش ترجمه کند،
 بعد هم آن‌ها را برای جولیا پست می‌کرد. یک بار که داشت با چاقو چیزی
 روی روکش چوبی میز حک می‌کرد، آقای کوهی - معلم ریاضی مان - او
 را دید، گچ را به طرفش پرت کرد و با عصبانیت آمد سراغش. مهرداد
 دفترش را روی نوشته گذاشت تا آقای کوهی نبیند او چه نوشته است.
 وقتی معلم دفترش را برداشت و با آن به سر و صورت مهرداد زد و بعد
 هم با اردنگی او را از کلاس بیرون انداخت همه‌ی بچه‌های کلاس
 توانستند نوشته‌ی حک شده‌ی روی میز را بخوانند. مهرداد با دست خط

بدی نوشته بود: *I Love You*

صدای لطیفی از بلندگوهای سالن انتظار فرودگاه پخش می‌شود: تا چند
 لحظه‌ی دیگر پرواز ۳۵۲ بریتیش ایرویز در فرودگاه مهرآباد به زمین
 خواهد نشست / مسافرین پرواز ۹۴۱ به مقصد فرانکفورت جهت گرفتن
 کارت پرواز به باجه‌ی شماره‌ی شش مراجعه نمایند / برای آخرین بار از
 مسافرین پرواز ۵۱۱ به مقصد آتن تقاضا می‌شود جهت سوار شدن به
 هواپیما به خروجی شماره سه مراجعه فرمایند.

چه قدر آدم! از این همه شلوغی کلافه شده‌ام. پارکِت پلاستیکی کف
 سالن انتظار فرودگاه برق می‌زند. آدم‌ها که راه می‌روند انگار مواظب‌اند
 لیز نخورند. دخترکی ماسک وحشت‌ناکی روی صورتش گذاشته و دنبال
 مادرش تقریباً می‌دود. مردی سیگارش را آتش می‌زند و مستأصل است

که چوب کبریت‌اش را کجا بیندازد. هواپیمایی می‌نشیند. هواپیمایی برمی‌خیزد. ارقام و حروف تابلو مقابل‌ام با سرعت عجیبی می‌چرخند تا روی آنکارا، تهران، ۷۵۹ متوقف می‌شوند. با خودم می‌گویم: خداوندی هست؟

صدا دوباره توی سالن فرودگاه می‌پیچد: تا چند لحظه‌ی دیگر هواپیمای مسافربری ایران ایر از آنکارا در فرودگاه مهرآباد به زمین خواهد نشست. جمعیت برای دیدن مسافران به هم فشار می‌آورند. گل‌های ارکیده را روی دست بالا گرفته‌ام تا مجاله نشوند. مهرداد را بین مسافران تشخیص می‌دهم. کاپشن چرمی قهوه‌ای رنگ و شلوار جین آبی روشن به تن کرده است. عینک دودی به چشم زده و قیافه‌ی آمریکایی‌ها را پیدا کرده است. هنوز هم مثل آن وقت‌ها لاغر و استخوانی است تنها کمی قد کشیده و سیبل مردانه‌ای هم پشت لب‌اش سبز شده است. از لای جمعیت که بیرون می‌آید به طرف‌اش می‌روم.

— «سلام مهرداد.»

چند لحظه طول می‌کشد تا از پشت شیشه‌های عینک‌اش چند سال به عقب برگردد و مرا لای آن نیمکت‌های درب و داغان کلاس به خاطر آورد. خودش را در آغوش‌ام رها می‌کند. از صدای آرام‌گریه‌اش که توی گوش‌ام می‌پیچد تعجب می‌کنم و ارکیده‌ها را به کمرش فشار می‌دهم. می‌گویم: «لوس نشو مرد گنده!»

همان‌طور که مهرداد را در آغوش گرفته‌ام، از بالای شان‌اش زنی را می‌بینم که از ته سالن انتظار فرودگاه دست بچه‌ی مُنگل‌اش را گرفته و به سمت روزنامه‌فروشی گوشه سالن می‌رود. کله‌ی بچه به شکل غریبی بزرگ و غیرطبیعی است.

مهرداد می‌گوید: «کاش نبودم.»

من با خودم فکر می‌کنم: احتمالاً خداوندی وجود ندارد.

مسیر فرودگاه تا رستوران برگ را زیر باران شدید می‌رانم. می‌خواهم قبل از این که او را به خانه برسانم کمی با او حرف بزنم. نمی‌دانم توی فلوریدای آمریکا چه غلطی کرده یا چه چیزی دیده که حالا مثل بچه‌ها بغ کرده و توی خودش فرورفته است.

گوشه خلوتی از سالن رستوران، یک میز دو نفره پیدا می‌کنیم و همان جا می‌نشینیم. تا من سفارش غذا می‌دهم مهرداد دست و صورت‌اش را می‌شوید و برمی‌گردد روی صندلی مقابل‌ام می‌نشیند. اواسط دی ماه است و سرما تازه شروع شده است. رستوران خلوت است و تنها چند میز دورتر دختر و پسر جوانی کنار پنجره نشسته‌اند. مهرداد عینک‌اش را از روی چشم‌هاش برمی‌دارد و من بعد از نه سال می‌توانم تمام چهره‌اش را ببینم.

می‌گویم: «دلم می‌خواد از جاهای خوب خوبِ فلوریدا برام تعریف کنی و اول از همه از جولیا».

لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید: «چه قدر هوا سرده!»

پیشخدمت غذاها را می‌آورد و روی میز می‌چیند. به دختر و پسری که چند میز دورتر از ما نشسته‌اند خیره می‌شوم. چشم در چشم‌های هم دوخته‌اند و حتی نمی‌توانم حدس بزنم که دارند چه چیزی در چشم‌های هم کشف می‌کنند. مهرداد چند تکه سیب‌زمینی سرخ کرده توی بشقاب‌اش می‌گذارد. من مثل یک گرگ گرسنه‌ام.

می‌گویم: «به اندازه‌ی کافی اوضاعم به هم ریخته‌س. خواهش می‌کنم از این که هست بدترش نکن. نگفتی با جولیا چه کردی؟»

مهرداد مقداری سس روی سیب‌زمینی‌هاش می‌ریزد و دوباره همان لبخند تلخ روی لب‌هاش می‌نشیند اما این بار به حرف می‌آید: «فکر

می‌کردم دیوونه‌ها فقط این جا پیدا شون می‌شه اما جولیا به من ثابت کرد که توی فلوریدا هم تا دلت بخواد دیوونه هست.» کمی مکث می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «خودش هم یکی از اون‌ها بود.»

«یعنی اون جا هم آدم‌هایی مثل من و تو پیدا می‌شه؟»

«جولیا از من و تو هم دیوونه‌تر بود.»

با خنده می‌گویم: «از علیرضا هم دیوونه‌تر بود؟»

مهرداد لحظه‌ای فکر می‌کند تا شاید علیرضا را به خاطر آورد، بعد یک تکه سیب زمینی توی دهانش می‌گذارد و می‌پرسد: «راستی از علی چه خبر؟»

— «چند ماه بعد از این که تو رفتی آمریکا برای چندمین بار رفت جبهه. بعد از قبول قطعنامه از جبهه برگشت و از دانشگاه صنعتی امیرکبیر مهندسی کامپیوتر گرفت. بعدش هم فوق‌لیسانس مهندسی الکترونیک.»

می‌پرسد: «تو با درست چه کار کردی؟»

می‌گویم: «من مثل یک بچه‌ی خوب اول فلسفه خوندم و بعد هم فوق‌لیسانس جامعه‌شناسی و حالا هم گوش شیطان کر دارم پایان‌نامه‌ی دکتری‌م روتوی رشته‌ی پژوهش‌گری اجتماعی می‌نویسم.» کمی آب لیمو توی لیوان آب‌ام می‌ریزم و به زوج جوان که حالا دست‌های هم را تجربه می‌کنند نگاهی می‌اندازم و می‌گویم: «تو با درس و مشقت چه کار کردی؟» از پنجره به بیرون رستوران نگاه می‌کند. قطره‌های باران فقط زیر نور چراغ برق دیده می‌شوند. چنگال‌اش را گوشه بشقاب می‌گذارد و می‌گوید: «من تا دو سال دیوونه‌ی جولیا بودم. بعد فیزیک خوندم. گرایش نجوم. حالا هم یک سالی هست که فوق‌لیسانس همون نجوم رو می‌خونم. دو سال اول ساعت‌ها می‌نشستم و زل می‌زدم به جولیا. او فقط لبخند می‌زد. بعد با هم ازدواج کردیم.»

چند لحظه ساکت می شود و بعد زل می زند به چاقوی روی میز و می گوید: «همیشه توی خودش فرو رفته. می گه دلایل زیادی داره که ثابت می کنه او نباید وجود داشته باشه و به همین خاطر همیشه از این که وجود داره شگفت زده است. دنبال دلیل موجهی برای بودنش می گرده.»

کیف پولی اش را از جیب بزرگ پیراهنش بیرون می آورد و عکس جولیا را نشانام می دهد. کنار یک سوپرمارکت ایستاده و بلوز یقه کپ سفیدی روی دامن سورمه ای بلندی پوشیده است. موهایش را پشت سرش جمع کرده و گره زده است.

— «دختر قشنگیه.»

مهرداد شیشه عینک اش را با دستمال کاغذی پاک می کند و می گوید: «هیچ وقت به این چیزها اهمیت نمی ده. می خواد بدونه بیست و پنج سال پیش، یعنی درست قبل از تولدش کجا بوده. نمی دونه چرا بیست و پنج سال قبل، نه یک سال زودتر و نه یک سال دیرتر متولد شده. می پرسه هزاران ساله که جهان وجود داشته اما او نبوده، پس چه دلیلی باعث شده که او ناگهان بیست و پنج سال قبل وجود پیدا کنه و به زندگی پرتاب بشه؟ آن هم چه زندگی ای؟ پر از رنج و درد و فقر و بیماری و اندوه که آخر هم به مرگ منتهی می شه. جولیا به آفرینش و زندگی و مرگ اشکالات جدی می گیره و این، زندگی رو براش تلخ و دشوار می کنه.»

لرزش خفیفی در دست هام احساس می کنم.

مهرداد یقه کاپشن چرمی اش را دور گردنش حلقه می زند و می گوید: «تو هنوز ازدواج نکرده ای؟»

به پیشخدمت که حالا برای دختر و پسر جوان دِسر می برد نگاه می کنم و می گویم: «نه. هنوز نه. فعلاً گرفتار این تز لعتنی ام.»

پسر جوان انگار دارد برای دختر مقابل اش داستان هیجان انگیزی را

تعریف می‌کند. دست‌هاش را در هوا تکان می‌دهد و شکلک در می‌آورد. دختر ریشه می‌رود.

مهرداد با دستمال لب‌هاش را پاک می‌کند و می‌گوید: «درباره چی هست؟»

— «قراره تحلیل جامعه‌شناسانه‌ای باشه از علت خودکشی دکتر محسن پارسا که دو سال قبل خودش رو از طبقه هشتم یک ساختمان بیست و شش طبقه پایین انداخت. سازمان پژوهش‌های اجتماعی پیشاپیش پایان‌نامه رو خریده. قراره تا سه ماه دیگه پایان‌نامه رو تحویل بدم. بعد هم دنیا را چه دیدی، شاید یک جولیا ی ایرانی برای خودم دست و پا کردم. راستی چرا جولیا رو نیارودی؟ با این وصفی که از او کردی خیلی دلم می‌خواد بینم‌ش.»
چهره مهرداد به وضوح درهم می‌رود. دست‌هاش را ستون سرش می‌کند و شقیقه‌هاش را با کف دست‌ها فشار می‌دهد.

می‌گویم: «حالت خوبه؟»

بی‌آن که سرش را بالا بیاورد می‌گوید: «دخترم الان چهار سال داره. دو سال پیش مادرش سرطان گرفت و وضع روحی‌ش باز هم بدتر شد. جولیا می‌گه بهترین فرض اینه که خدایی در کار نباشه چون فقط در این صورته که مجبور نیستیم گناه وجود بیماری‌های لاعلاج رو به گردن او بندازیم. جولیا می‌گه این منصفانه نیست که انسان در زندگی‌ش با مانع‌هایی روبرو بشه که نتونه اون‌ها رو از میان برداره.»

هنوز سرش را به دست‌هاش تکیه داده است.

می‌گویم: «حالا چه طوره؟»

نگاهش در بشقاب خالی وسط میز گیر کرده است. می‌گوید: «آدم وقتی می‌میره چه چیزی از دست می‌ده که آدم‌های زنده هنوز اون رو از دست نداده‌اند؟ فرق یک مرده با یک زنده در چیه؟»

اصلاً دل‌ام نمی‌خواهد چیزی حدس بزنم.

ادامه می‌دهد: «جولیا تا نزدیک‌ترین حد ممکن، تا آن‌جا که انسانی می‌تونه به مرگ نزدیک بشه اما هنوز زنده بمونه، به مرگ نزدیک شده.»
خشک‌ام می‌زند و لقمه در دهان‌ام نمی‌چرخد. از این‌که به طرز احمقانه‌ای گفت‌وگو را به این‌جا کشانده‌ام، از خودم متنفر می‌شوم.
دستپاچه می‌گویم: «خیلی متأسفم. واقعاً متأسفم.»
مهرداد مثل یک بچه می‌زند زیر گریه.

چند لحظه ساکت می‌مانم و بعد می‌گویم: «خودت معنای زندگی رو بهتر از من می‌دونی. زندگی یعنی همین. نمی‌خوام دلداریت بدم اما گاهی چیزهایی در زندگی ما اتفاق می‌افته که نمی‌تونیم از وقوع‌شون جلوگیری کنیم. می‌فهمی؟ نمی‌تونیم! نتوانستن در این جور وقت‌ها تنها توضیحی‌یه که می‌شه داد.»

مهرداد پیشانی‌اش را لبه‌ی میز می‌گذارد و سعی می‌کند خودش را کنترل کند. به چند میز آن طرف‌تر نگاه می‌کنم. دختر و پسر رفته‌اند و پیشخدمت روی میز خالی آن‌ها دستمال می‌کشد.



به آپارتمان‌ام که می‌رسم شب از نیمه گذشته است. مهرداد را با همان حال به هم ریخته‌اش پیش مادرش گذشته‌ام. هنوز در فکر جولیا و حرف‌هاش هستم. در فکر مهرداد. در فکر دختر چهار ساله‌ی مهرداد که حتی یادم رفت اسم‌اش را بپرسم. احساس می‌کنم بدن‌ام دارد داغ می‌شود. پنجره‌ها را باز می‌کنم و روی تخت خواب ولو می‌شوم. بعد آن قدر به دکتر محسن پارسا فکر می‌کنم تا خواب می‌روم. نمی‌دانم چه ساعتی است که مثل دیوانه‌ها از خواب می‌پریم و می‌نشینیم. گرما از چشم‌ها و دست‌ها و پیشانی‌ام بیرون می‌ریزد و اصلاً تمامی ندارد. چیزی، انگار تکه ذغالی یا خرمنی یا جنگلی از درون‌گر می‌گیرد و پایانی ندارد. کله‌ام تا مرز ترکیدن باد می‌کند و باد می‌کند و ناگهان می‌پژمرد. عرق می‌کنم، عطش دارم و دوباره درد. انگار کله‌ام آماس می‌کند و فرومی‌نشیند. دست‌ام را به سمت لیوان دراز می‌کنم و لیوان دور می‌شود و دور می‌شود تا دل آشوبه‌ای غریب مرا از درون چنگ می‌زند. به پشت روی تخت خواب می‌افتم و فنرهای تخت خواب مرا پایین می‌برد و بالا می‌آورد و پایین می‌آورد تا می‌ایستاند. چه شب نحسی! چرا صبح نمی‌شود؟ دستمال خیسی روی پیشانی‌ام می‌چلانم. قطره‌ها سرازیر نشده تبخیر می‌شوند و تب از پیشانی

می‌گریزد. لبه‌ی تخت خواب می‌نشینم: پاها در تشت آب. انگار چیزی مثل نسیم از کف پاها تا پشت ابروها می‌دود. بعد خنک می‌شوم. بعد داغ می‌شوم: تب و لرز. نکند می‌خواهم بمیرم؟ من که هنوز خودم را به جایی آویزان نکرده‌ام. باید قبل از مرگ در چیزی چنگ بیندازم. باید قبل از مردن ناخن‌هام را در خاک فروبرم تا وقتی مرا به‌زور روی زمین می‌کشند به یادگار شیارهایی بر زمین حفر کرده باشم. باید قبل از رفتن خودم را جا بگذارم. اگر امروز چیزی از خودم باقی نگذارم چه کسی در آینده از وجود من در گذشته باخبر خواهد شد؟ اگر جای پای مرا دیگران نبینند، من دیگر نیستم. اما من نمی‌خواهم نباشم. نمی‌خواهم آمده باشم و رفته باشم و هیچ غلطی نکرده باشم. نمی‌خواهم مثل بیش‌تر آدم‌ها که می‌آیند و می‌روند و هیچ غلطی نمی‌کنند، در تاریخ بی‌خاصیت باشم. نمی‌خواهم عضو خنثای تاریخ بشریت باشم. آخ مادرم کجاست؟ مونس کجاست؟ مرده‌شو هر چه تحقیقات را ببرد! خوشا به حال محسن پارسا. دانشجوی بدبخت! تو اگر نتوانی مرگ یک آدم را معنا کنی برای چه زنده‌ای؟ مدرک‌ام، شغل‌ام، شهرت‌ام، عشق‌ام و آینده‌ام به یک مرده‌گره خورده است. هیچ وقت این همه خوشبختی در یک نقطه جمع نشده بود. آن هم در یک مرده، در یک سؤال: چرا دکتر محسن پارسا استاد دانشگاه و فیزیکدان برجسته‌ی معاصر ناگهان و بدون آن‌که دیوانه شده باشد باید به طبقه‌ی هشتم یک برج بیست و چند طبقه برود و بعد خودش را مثل یک جوان عاشق پیشه‌ی احساساتی از پنجره‌ی رو به خیابان روی آسفالت پرت کند؟ دانشجوی بدبخت! بعد از کرور کرور کتاب خواندن حالا اگر نتوانی برای این سؤال یک پاسخ علمی و جامعه‌شناسانه پیدا کنی مدرک دکتری‌ات را نخواهی گرفت و می‌شوی یک تحصیل کرده‌ی ابتر که نه تنها کتابی منتشر نخواهی کرد، به شهرت هم نخواهی رسید و آدمی که مشهور

نیست وجود ندارد. یعنی وجود دارد اما فقط برای خودش نه دیگران. و کسی که فقط برای خودش وجود داشته باشد تنهاست. و من از تنهایی می ترسم.



چند روز است به روزنامه‌ها آگهی داده‌ام که هر کس درباره دکتر محسن پارسا و علت خودکشی‌اش اطلاعات مفیدی دارد - یا فکر می‌کند که اطلاعاتش مفید است - با دفترم در سازمان پژوهش‌های اجتماعی تماس بگیرد. کم‌تر از سه ماه وقت دارم تا پایان‌نامه را تمام کنم. کارها به کندی پیش می‌روند. همه‌ی اطلاعاتی که به دست آورده‌ام از چند سطر بیشتر نیست: محسن پارسا، سی و چهار ساله. مجرد. فارغ‌التحصیل دکترای تخصصی از دانشگاه پرینستون آمریکا در رشته فیزیک کوانتم. سابقه‌ی چهار سال تدریس در دانشگاه‌های داخل کشور. مواد تدریسی: مبانی فیزیک مدرن، نسبیت عام و نظریه کوانتم. تألیف چهار کتاب علمی در زمینه فیزیک جدید. از نظر همکاران‌اش بسیار منظم، اصولی و تا حدی سخت‌گیر ارزیابی شده است. با استعدادی فوق‌العاده و نبوغی عالی در تحلیل ریاضی مسائل فیزیکی. دانشجویان‌اش اما، اغلب دل‌پروردی از شیوه تدریس او داشته‌اند. از طرح سؤال‌های پیچیده‌ی امتحانی گرفته تا خست بیش از حد او در دادن نمره. بعضی دانشجویان شاید ته دل‌شان از این‌که پارسا سر به نیست شده خوش حال هم بودند. این همه‌ی چیزی بود که از دکتر محسن پارسا به دست آورده بودم.

ساندویچی از داخل کیفام بیرون می آورم و یادداشت های مربوط به تحقیقام را روی میز می ریزم. برنامه ی تدریس هفتگی پارسا را از میان آن ها بیرون می آورم و یک گاز به ساندویچام می زنم. تقویم رومیزی را روی هفده مهرماه - روزی که پارسا خودکشی کرد - می برم. هفدهم مهرماه چهارشنبه بوده و طبق برنامه درسی اش باید ساعت دو بعدازظهر آن روز کواتم تدریس کرده باشد. به این فکر می افتم که با همه دانشجویانی که روز چهارشنبه سر کلاس کواتم حاضر بوده اند صحبت کنم. شاید پارسا در آن جلسه ی آخر، یعنی درست پنج ساعت قبل از خودکشی اش، درباره انگیزه اش از این کار سر کلاس حرفی زده یا اشاره ای کرده باشد. شاید سر نخی پیدا شود شاید... تلفن زنگ می زند.

- «سازمان پژوهش های اجتماعی، بفرمایید.»

- «هنوز اون جایی؟»

- «سایه تویی؟»

- «ساعت سه بعدازظهره! زنگ زدم آپارتمان نبود. اون جا چی کار می کنی؟ نکنه هنوز داری درباره ی اون دکتره فکر می کنی؟ گفتی اسمش چی بود؟»

«پارسا. محسن پارسا. فعلاً که دارم همبرگر می خورم. روبه راهی؟»

«می خواستم ببینم ت.»

«بعدازظهر، پارک هفت بهشت چه طوره؟»

«خوبه. سر جای همیشگی. به شرطی که درباره ی پارسا حرفی نزن.»

«ساعت پنج منتظرت م.»

گوشی را می گذارم و روی صندلی لم می دهم. به فهرست نوزده نفره ی دانشجویانی که در آخرین جلسه ی درس دکتر پارسا حضور داشته اند خیره می شوم. فهرست را داخل پوشه ی زرد رنگی که با خط

بدی روی آن نوشته‌ام «پارسا» می‌گذارم و تکه‌ای از ساندویچ‌ام را می‌بلعم. سایه از توی عکس سیاه و سفیدی که زیر شیشه‌ی میزم گذاشته‌ام لبخند می‌زند. تلفن زنگ می‌زند. به سرعت گوشی را برمی‌دارم. دختری با صدای مقطع به انگلیسی صحبت می‌کند. دستپاچه و سریع جویده. چندبار با انگلیسی شکسته بسته برایش توضیح می‌دهم که شماره را عوضی گرفته است اما دخترک مثل رادیو فقط حرف می‌زند و گویی نمی‌شنود:

... He knock on the door but I didnot open it. He insisted and insisted but I still kept the door shut. Then he begged and I ignored him. He wanted to narrate me but I told him it is you who should be narrated and not me.

And he said I am completely confused. Like being in a spaghetti junction he had lost his way. He insisted to solve the problem. And ofcourse he didnot. And he couldnot. And it made me laugh.^۱

بعد دخترک گریه‌اش گرفت و گوشی را گذاشت. از گریه‌اش تعجب می‌کنم و گوشی را می‌گذارم. نگاه‌ام روی شیشه‌ی میز کارم سُر می‌خورد تا می‌رسد به عکس سیاه و سفید زیر شیشه و همان جا می‌ماسد. لفاف کاغذی دور ساندویچ را توی سطل زباله می‌اندازم.

۱. ... بعد او در زد اما من در را باز نکردم. او اصرار کرد و باز هم اصرار کرد اما من همچنان در را بسته نگه داشتم. بعد به التماس افتاد. من اعتنا نکردم. او می‌خواست من را روایت کند اما من گفتم این تو هستی که باید روایت شوی نه من. بعد گفتم من پاک گیج شده‌ام. مثل ماندن در بزرگ‌راهی که هزار جاده به آن منتهی شود، او راه را گم کرده بود اما با سماجت می‌خواست مسئله را حل کند. و البته که حل نکرد. و نمی‌توانست حل کند و این وضع مرا به خنده می‌انداخت.



روزنامه‌ای می‌خرم و روی نیمکت سنگی پرتی در پارک هفت بهشت می‌نشینم. سوز سردی می‌آید. پارک خلوت است. روزنامه را ورق می‌زنم: کاهش نرخ ارز/ بهره‌برداری از صدها طرح عمرانی و تولیدی آغاز شد/ ترک اعتیاد شش روزه با طب سوزنی از چین/ کانن پیشتاز در سرعت و تکنیک/ تدریس خصوصی/ فیلم‌برداری از مجالس/ مبانی فلسفی پست مدرنیسم/ تخلیه چاه/ با جهان تور به قبرس، مالزی، سنگاپور، یونان، ترکیه و هند سفر کنید/ انالله و انا الیه راجعون دوست عزیز، جناب آقای حاجیان، با قلبی آکنده از درد و اندوه فقدان جان‌گداز متعلقه‌ی مکرمه را به حضرت عالی و فرزندان گرامی‌تان تسلیت گفته بقای عمر... گریه‌ای از جلوم به سرعت می‌گذرد و کمی آن طرف‌تر زیر درختی با ترس به اطراف‌اش نگاه می‌کند. تکه‌ای گوشت به دندان گرفته و دنبال جای بی‌خطری برای خوردن آن می‌گردد. از درخت بالا می‌رود و روی یک شاخه به حالت نامتعادلی خودش را نگه می‌دارد تا از خوردن آن فارغ شود. هرچه نگاه می‌کنم گریه‌ی دیگری که او را تهدید کند آن اطراف نمی‌بینم. سردر نمی‌آورم که گریه چرا این قدر نگران است؟ با خودم فکر می‌کنم چرا حیوانات برای زنده ماندن باید با ما آدم‌ها بسوزند. چرا گریه‌ها

هستند؟ چرا خلقت این همه شلوغ است؟ سگ‌ها، گربه‌ها، موش‌ها، مورچه‌ها، درخت‌ها، سنگ‌ها، دریاها، کوه‌ها، ستاره‌ها، روزها، آدم‌ها، آدم‌ها، آدم‌ها، آدم‌ها...

— «سلام یونس. خیلی وقته منتظری؟»

— «سلام، نه تازه آورده‌م. می‌خواهی بریم یونان؟»

— «یونان؟!»

— «این‌جا، توی روزنامه نوشته. ماه عسل می‌ریم یونان. چه طوره؟»

سایه کنارم می‌نشیند.

— «این طور که تو خونسردی فکر نمی‌کنم تا ده سال دیگه ابرقو هم

بریم چه برسه به یونان.»

روزنامه را روی صندلی می‌گذارم.

— «این دیگه تقصیر بابای توئه که تا دکترا نگرفته‌ام نمی‌ذاره با هم

ازدواج کنیم.»

سایه آینه کوچکی از داخل کیف‌اش بیرون می‌آورد و به نقطه‌ای از

صورت‌اش خیره می‌شود.

— «بین یونس، من کاری به حرف‌های بابام ندارم اما الان نزدیک یک

ساله که پایان نامه‌ت رو نوشته‌ای. اون اوایل که چند بار موضوعش رو

عوض کردی و بعد هم که یکی رو انتخاب کردی استادت اون‌رو

نپذیرفت.»

روزنامه را روی نیمکت می‌گذارم و به گربه‌ی بالای درخت که حالا

لقمه‌اش را بلعیده نگاه می‌کنم. زیر لب می‌گویم: «شعورش رو نداشتند که

پایان نامه‌ی من رو بفهمند.»

سایه دست‌اش را دوباره توی کیف می‌برد و دنبال چیزی می‌گردد.

می‌گویم: «تو با پایان نامه‌ت چه کار کردی؟ گفتی درباره‌ی چه بود؟»

— «مکالمات خداوند و موسی.»

سایه یک موجین از توی کیفاش بیرون می آورد و با دقت یکی از موهای ابروش را که با بقیه‌ی موها هم سو نیست می چیند.

دست‌هام را توی جیب پالتوم فرو می‌کنم و می‌گویم: «به بابات بگو سه ماه دیگه صبر کنه. سعی می‌کنم توی این سه ماه تمومش کنم. راستش خودم هم خسته شده‌م. لابد این هم از بدشانسی منه که ازدواجم به یک مرده بند شده، اما بالاخره باید معلوم بشه که این بابا چه مرگش بوده که رفته اون بالا و خودش رو از اون جا پرت کرده پایین؟»

زیپ کیفاش را می‌بندد و با خنده دست‌هام را از جیب پالتو بیرون می‌آورد و توی دست‌هاش می‌گیرد و می‌گوید: «مثل این که قرار بود درباره‌ی پارسا حرفی نزنم آقای دکتر!»

لبخند می‌زنم و چشم‌ام به آگهی تسلیت همسر آقای حاجیان می‌افتد که حالا روی نیمکت و زیر کیف سایه فقط قسمتی از آن پیداست.



دیروقت است که به آپارتمان می‌رسم. کوفته و بی‌رمق. کم مانده همان طور سرپا توی آسانسوری که مرا به طبقه‌ی نهم می‌برد خواب بروم. توی این چند روز به اندازه‌ی همه عمرم راه رفته‌ام و حرف زده‌ام و یادداشت برداشته‌ام و سؤال کرده‌ام و جواب نگرفته‌ام و خسته شده‌ام. سیبی از توی یخچال برمی‌دارم و دکمه‌ی نوار ضبط شده‌ی منشی تلفنی را فشار می‌دهم:

سلام آقا، می‌خواستم بگم که آدم واقعاً باید بیکار باشه که به جای یک تحقیق علمی وقتش رو پای این جور کارها تلف کنه. حداقل به جای یک مرده روی زنده‌ها تحقیق کنید... سلام یونس، الان چندباره که دارم زنگ می‌زنم و نیستی. وقت کردی با من تماس بگیر. چند سؤال درباره پایان‌نامه دارم که فکر می‌کنم بتونی جوابشون بدی. دوستت دارم، سایه... سلام یونس، مهرداد هستم. کار خاصی ندارم. دلم گرفته بود و می‌خواستم چند کلمه‌ای حرف زده باشم. همین. فرصت کردی تماس بگیر.

گاز دیگری به سبب می‌زنم و روی کاناپه ولو می‌شوم. حتی نای درآوردن کفش‌هام را ندارم. پیدا کردن هفده نفر از نوزده دانشجوی جلسه‌ی آخر کلاس دکتر پارسا و حرف زدن و پرسیدن و شنیدن و نفهمیدن پاک

خسته‌ام کرده است. بلند می‌شوم و پنجره‌ی روبه خیابان را باز می‌کنم. چیز زیادی دستگیرم نشده است. چند تا از دانشجوها می‌گفتند که چیزی به خاطرشان نمانده است. بعضی‌شان می‌گفتند که پارسا آن روز کمی غمگین به نظر می‌رسیده، اما در این نکته که پارسا نسبت به ترم‌های قبل مهربان‌تر شده بود، تقریباً همه‌ی دانشجوها توافق داشتند. به پایین نگاه می‌کنم. اتومبیل‌ها مثل موش‌هایی که کله‌شان را آتش زده باشند با عجله این طرف و آن طرف می‌روند. حالا فقط دو نفر از دانشجوها باقی مانده‌اند که باید آنها را ببینم. یکی شهره بنیادی نامی که به دانشگاه اصفهان منتقل شده و دیگری مهتاب کرانه که این ترم را مرخصی گرفته است.

تفاله‌ی سیب را بی‌خودی از آن بالا پایین می‌اندازم و چند لحظه به سقوط آزاد سیب در فضا نگاه می‌کنم. تلفن زنگ می‌زند. پنجره را می‌بندم. صدای بوق موش‌ها قطع می‌شود. گوشی را برمی‌دارم. سایه است. می‌خواهد بداند وقتی خداوند از توی درخت در وادی مقدس بر موسی تجلی کرد و به او گفت که کفش‌هاش را بیرون بیاورد، منظورش از بیرون آوردن کفش‌ها دقیقاً چه بوده است. می‌پرسد آیا بیرون آوردن کفش‌ها مفهوم نمادینی دارد یا نه؟ از قاب پنجره به ساختمان مرتفع روبه‌رو نگاه می‌کنم. لامپ پنجره‌ای از آن خاموش می‌شود.

می‌گویم: «چه اهمیتی داره؟ گمونم آن چه مهمه اینه که خداوند با موسی تکلم کرده و موسی تنها بشری است که صدای خداوند رو شنیده. همین.»

می‌گویند چون کفش‌ها ابزار سفر و رفتن‌اند، به نظر من آیا کندن آن‌ها به نوعی اشاره به رسیدن و وصل نیست؟ سیم تلفن را لای انگشتان‌ام حلقه می‌کنم و روی صندلی می‌نشینم.

می‌گویم: «شاید».

اما سایه چیزی بیشتر از «شاید» می‌خواهد. می‌خواهد او را مطمئن کنم که تعبیرش تعبیر درستی است. نمی‌توانم کمک‌اش کنم. دست‌کم این روزها نمی‌توانم. وقتی هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای نه برای اثبات وجود خداوند و نه برای انکارش فعلاً نمی‌شناسم و شک مثل آونگی دائم مرا به سوی ایمان و کفر می‌برد و می‌آورد، پیدا است که حرف زدن درباره‌ی موضوعی مثل «مکالمات خداوند و موسی» تا چه حد برایم ناخوشایند و کسالت‌بار است. سایه باز هم اصرار می‌کند تا شاید پاسخ بهتری بشنود. برای فرار از موضوع فکری مثل برق توی کله‌ام جرقه می‌زند.

می‌گویم: «شاید علیرضا چیزی در این باره بدونه. می‌خواهی فردا از او

پرسم؟»

قبول می‌کند. شب‌به‌خیر می‌گوییم و گوشی را می‌گذاریم. انگار که منتظر شنیدن دوباره صدای زنگ تلفن باشم دست‌ام را چند لحظه روی گوشی نگه می‌دارم اما تلفن زنگ نمی‌زند. لحظه‌ای به آن طرف خیابان، به ساختمان روبه‌رو نگاه می‌کنم. همه پنجره‌های آن تاریک شده‌اند.



صبح با تلفن مهرداد از خواب بیدار می‌شوم. می‌گویند اگر مزاحم من نیست می‌خواهد امروز را با من بگذارند. به او می‌گویم تا نیم ساعت دیگر بیرون منزلشان منتظرم باشد. گوشی را می‌گذارم و دوباره روی تخت خواب دراز می‌کشم. دقیقه‌ای به سقف اتاق خیره می‌شوم. ترک نازکی گچ گوشه‌ی اتاق را بُرش داده‌است، بعد بلند می‌شوم و دوش می‌گیرم. بعد نه طبقه با آسانسور پایین می‌آیم تا برسم به طبقه‌ی همکف و خیابان. برف همه جا نشسته است و هوا حسابی پاکیزه است. توی ماشین که می‌نشینم به ساعت‌ام نگاه می‌کنم. نوزدهم بهمن ماه است.

دقیقاً هفتاد و سه روز وقت دارم تا گزارش تحقیقی‌ام را به کمیته‌ی علمی بررسی پایان‌نامه‌ها تحویل بدهم. توی کوچه‌ی نسترن سوم که می‌پیچم مهرداد را می‌بینم که تا ساق توی برف‌های پیاده‌رو فرو رفته و منتظرم است. همان لباس‌های توی فرودگاه را پوشیده است. توی ماشین که می‌نشیند، اولین حرف‌اش این است که فقط می‌خواهد همراه من باشد. نه مزاحم من. اصرار می‌کند که به کارهام برسم و او فقط در کنار من باشد. با خنده می‌گویم: «هر همراهی تا حدی مزاحم هم هست، نیست؟» نمی‌خندد اما انگار مدت‌ها در این باره فکر کرده باشد می‌گوید: «اوایل

نیست اما کم‌کم مزاحم و حتی مانع هم می‌شه.» بعد با لبخند محوی می‌گوید: «و خاصیت عشق این است» که کنایه‌اش را نمی‌فهمم.

یکراست به دفتر کارم در سازمان پژوهش‌های اجتماعی می‌رویم. اتاقی روبه شمال در طبقه هفتم یک ساختمان نوزده طبقه. تا من پرده‌های پنجره را می‌کشم مهرداد در و دیوار اتاق را برانداز می‌کند. به طرحی از دورکیم^۱ که به دیوار کوبیده‌ام نگاه می‌کند و بعد خیره می‌شود به تابلوی بالای سرم که تکه شعری است که دو سال قبل با نستعلیق ناشیانه‌ای آن را نوشته بودم: من از نهایت شب حرف می‌زنم / من از نهایت تاریکی و از نهایت شب حرف می‌زنم / اگر به خانه من آمدی / برای من ای مهربان چراغ بیاور و یک دریچه که از آن به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم.

کنارم روی صندلی می‌نشیند و چشم‌اش به عکس سایه که زیر شیشه‌ی میز کارم گذاشته‌ام می‌افتد.

— «دختر معصومی به نظر می‌آد. کی خیال ازدواج دارید؟»

به سؤال تکراری آزاردهنده‌اش جواب همیشگی را می‌دهم: «وقتی از دست این پروژه خلاص شدم. شاید سه ماه. شاید چهار ماه. شاید بیشتر. پدر سایه می‌گوید تا مدرکم رو نگرفته‌م حرف عروسی رو نزنم.»

عینک‌اش را از روی چشم‌هاش برمی‌دارد و می‌پرسد: «دانشجوست؟» به دنبال خودکاری کاغذهای روی میز را جابه‌جا می‌کنم و می‌گویم: «فوق‌لیسانس الهیات می‌خونه. اونم مشغول نوشتن پایان‌نامه شه.»

— «بالاخره دختر مذهبی گرفتی. حدس می‌زدم توی این نه سال عوض

نشده باشی.»

خودکار را لای تقویم رومیزی پیدا می‌کنم و با خنده می‌گویم:

۱. امیل دورکیم، جامعه‌شناس فرانسوی (۱۹۱۷-۱۸۵۸).

«حدسات کاملاً غلط است. سایه مذهبییه اما من با حساب نجومی، که بیش تر با اون سر و کار داری، تقریباً نه سال نوری با آن یونس نه سال پیش فاصله گرفته‌ام.»

بلند می شود و می رود کنار پنجره.

— «حالا پایان نامه اش درباره ی چی هست؟»

— «مکالمات خداوند و موسی، اما باور کن که پیشنهاد من نبوده.»

پاکت سیگاری از جیب کاپشن چرمی اش بیرون می آورد و سیگاری آتش می زند. صورت اش هنوز به سمت پنجره است.

— «تا اون جا که خاطر من می آد نه سال پیش رشته ی فلسفه را فقط به این

دلیل انتخاب کردی که به قول خودت از حریم دین دفاع فلسفی کنی.»

دود سیگارش را بیرون می دهد و بعد چیزی می گوید که از تعجب خشکام می زند. تعجب ام به این خاطر است که عین همین جمله را چند هفته پیش علیرضا تلفنی به من گفته بود: «کلیدها به همان راحتی که در را باز می کنند قفل هم می کنند. مثل این که فلسفه بدجوری در را بسته.»

آدرس بازپرس فیضی را روی تکه ای کاغذ یادداشت می کنم و می پرسم: «به نظر تو اصلاً وجود داره؟» نگاه اش بیشتر به روبه رو است تا به پایین. به چند تابلوی تبلیغاتی که به ساختمان مقابل کوییده اند.

— «در را می گی یا کلید را؟»

— «خداوند را می گم.»

انگار جن دیده باشد صورت اش را برمی گرداند و صاف زل می زند توی چشم هام.

از روی صندلی بلند می شوم و می گویم: «به نظر تو خداوند وجود داره؟ فعلاً این مهم ترین چیزیه که دلم می خواد بفهمم. این سؤال حتی از این تز لعتتی و دلیل خودکشی پارسا و خیلی چیزهای دیگه هم برای من

مهم‌تره. به نظر من پاسخ به این سؤال تکلیف خیلی چیزها رو روشن می‌کنه و جواب ندادنش هم خیلی چیزها رو تا ابد در تاریکی محض نگه می‌داره. هست یا نیست؟» طنین صدام اندکی بالا رفته است اما اهمیتی نمی‌دهم. حالا درست روبه‌روی من ایستاده است.

سرفه‌ی خفیفی می‌کند و می‌گوید: «نمی‌دونم.»

انگار که حرف‌اش را نشنیده باشم بی‌خودی منفجر می‌شوم: «میلیون‌ها انسان بدون این که این سؤال ذره‌ای آزارشون داده باشه برنامه‌های هزار ساله برای عمر شصت هفتاد ساله‌شون می‌چینند و من همیشه تعجب می‌کنم که چه‌طور کسی می‌تونه بدون این که پاسخ قاطع و قانع‌کننده‌ای برای این سؤال پیدا کرده باشه، کارکنه، راه بره، ازدواج کنه، غذا بخوره، خرید کنه، حرف بزنه و حتی نفس بکشه. چه برسد به برنامه‌ریزی‌های درازمدت. اگه نیست چرا ما هستیم؟ احتمال ریاضی وجود پیدا کردن حیات بر این سیاره - که لابد بهتر از من می‌دونی - چیزی نزدیک به صفره. می‌فهمی؟ صفر! اما این احتمال در حد صفر به وقوع پیوسته و ما وجود داریم. این وجود داشتن یا به عبارت دیگه تحقق آن احتمال نزدیک به صفر مفهومش اینه که اراده‌ای توانا و ذی شعور مایل بوده که ما وجود پیدا کنیم. این همون چیزیه که احتمالاً جولیا را به درستی آزار می‌داده و صبح تا شب هم روح من رو مثل خوره می‌خوره. از طرف دیگه، اگه خداوندی هست پس این همه نکبت برای چیه؟ این همه بدبختی و شر که از سر و روی کائنات می‌باره واسه‌ی چیه؟ کجاست ردپای آن قادر محض؟ چرا این قدر چیزها آشفته و زجرآورده؟ کجاست آن دست مهربان که هر چه صدامش می‌زنند به کمک هیچ کس نمی‌آد؟ هر روز حقوق میلیون‌ها نفر روی این کره‌ی خاکی پایمال می‌شه و همه هم تقاضای کمک می‌کنند اما حتی یک معجزه هم رخ نمی‌ده. حتی یکی.

ستم‌گران دائم فربه‌تر می‌شوند و ضعفاً در اکناف عالم یا اسیر سیل می‌شن و یا زلزله می‌آد و زمین اون‌ها رو می‌بلعه. آگه هم جون سالم بدر ببرند، فقر و گرسنگی و بیماری سر وقت شون می‌آد. این همه کودک ناقص‌الخلقه تاوان چه چیزی رو دارند پس می‌دن؟ چه گناهی مرتکب شده‌اند. که از شیرخوارگی تا پایان عمر، البته آگه زنده بموس، باید با کوری مادرزادی و فلج مادرزادی و نقص عضو و هزاران عذاب دیگه سر کنند؟ گزارش آمار مرگ و میرهای ناشی از گرسنگی رو که لابد خونده‌ای؟»

انگشتان دست‌هام به وضوح می‌لرزند. مهرداد تقریباً فریاد می‌کشد: «نمی‌دونم! همه‌ی چیزی که در این خصوص می‌دونم و فکر می‌کنم تو هم باید بدونی - یعنی باید سعی کنی که بدونی - اینه که ما نمی‌دونیم. این شریف‌ترین و در عین حال محتاطانه‌ترین چیزیه که بشری می‌تونه درباره‌ی این سؤال وحشت‌ناک بگه. آیا فضا اتها داره؟ آیا در میلیاردها کهکشان دیگه، که هر کدام از میلیاردها ستاره‌ی مثل خورشید و بزرگ‌تر از خورشید ما تشکیل شده‌اند، حیات وجود داره؟ آیا حیات دیگری که مبتنی بر کربن نباشه وجود داره؟ آیا در اعماق اقیانوس‌ها که بیش از ده کیلومتر عمق دارند و تاریکی مطلق حاکمه موجود زنده‌ای هست؟ جواب همه‌ی این سؤال‌ها و صدها سؤال مثل این‌ها که در برابر سؤال وحشت‌ناک تو آسون‌ترین سؤال‌ها به حساب می‌آند فعلاً یک چیزه: نمی‌دانیم. این چیزی است که «علم» به ما می‌گه. علم، مطمئن‌ترین و در عین حال صادقانه‌ترین ابزاری است که با فروتنی تمام به ما می‌گه که: نمی‌دانم.»

سیگار توی دست‌اش کاملاً خاکستر شده است. انگار سبک شده باشم نفس عمیقی می‌کشم و آدرس بازپرس را توی جیب پیراهن‌ام می‌گذارم. مهرداد ته‌مانده سیگارش را توی زیر سیگاری می‌فشرده و هر دو از دفتر کارم بیرون می‌رویم. توی راه‌رو، جلو آسانسور منتظر می‌مانیم.

می‌گویم: «این که در اعماق اقیانوس‌ها جان‌داری باشه یا نباشه، این که فضا متناهی باشه یا نباشه و یا این که در سیاره‌ی دیگه‌ای به غیر از زمین حیات وجود داشته باشه یا نه، ذره‌ای در زندگی من تأثیر نداره. اما بود و نبود خداوند برای من مهمه. اگه خداوندی وجود داشته باشه، مرگ پایان همه چیز نخواهد بود و در این شرایط اگه من همه‌ی عمرم رو با فرض نبود او زندگی کنم دست به ریسک بزرگ و خطرناکی زده‌ام. من این خطر رو با تمام پوست و گوشت و استخوانم حس می‌کنم.»

درهای آسانسور باز می‌شود و ما می‌رویم داخل. پیرزنی با سبدی پر از خرید روزانه توی آسانسور با دختر جوانی که کنارش ایستاده درباره‌ی گران شدن بلیت‌های اتوبوس حرف می‌زند. می‌گوید تمام راه را توی اتوبوس سرپا بوده. از این که بلیت‌ها دائم گران می‌شوند اما به تعداد اتوبوس‌های مسیر او اضافه نمی‌شود به شدت دل‌خور است. آسانسور، ما را تا طبقه هفدهم، جایی که پیرزن و دختر همراهش باید پیاده شوند، بالا می‌برد. وقتی پایین می‌آیم مهرداد موهاش را جلو آینه آسانسور صاف می‌کند و می‌پرسد: «اگه خداوندی نباشه چه طور؟»

— «اگه خداوندی در کار نباشه مرگ پایان همه چیزه و در آن صورت زندگی کردن با فرض وجود خداوند که نتیجه‌اش دوری جستن از بسیاری لذت‌هاست با توجه به این که ما فقط یک بار زندگی می‌کنیم، واقعاً یک باخت بزرگه.»

طبقه همکف درهای آسانسور باز می‌شود و ما به طرف پارکینگ بیرون می‌رویم. توی ماشین که می‌نشینیم مهرداد دوباره سیگاری روشن می‌کند و می‌گوید: «به هر حال این سؤالیه که پاسخ قطعی اون رو — اگه پاسخش مثبت باشه — بعد از مرگ می‌فهمیم و اگه پاسخش منفی باشه، یعنی اگه اصلاً خداوندی وجود نداشته باشه، هرگز نخواهیم دانست.» دود سیگارش

را از پنجره بیرون می دهد و ادامه می دهد: «به همین خاطره که می گم سؤال وحشت ناکیه.» بعد با صدای گرفته ای می گوید: «جولیا به خیلی از این سؤال ها می گه سؤال های وحشت ناک.»

پشت سر کامیونی از توی اتوبان خارج می شوم و به سمت پمپ بنزین حاشیه ی جاده می رانم. کمی بعد توی ترافیکِ پمپ بنزین و پشت سر کامیون متوقف می شوم. مهرداد کلید رادیو ماشین را روشن می کند. گوینده ی رادیو آخرین خبر علمی را می خواند:

دو کارشناس علوم کامپیوترِ دانشگاه استنفورد آمریکا موفق به نوشتن برنامه ی جست و جوگری برای اینترنت شده اند که قادر است ظرف چند ثانیه بدون داشتن نشانی الکترونیکی، هر روزنامه، نشریه، خبرگزاری و یا کتاب را جست و جو کند و برای مطالعه روی صفحه ی مونتور بیاورد. بر اساس این گزارش این دو کارشناس جوان برای نوشتن این برنامه که «یا هو (yahoo) نام گذاری شده است، چهار ماه وقت صرف کرده اند و بابت آن هر کدام مبلغ یک صد و پنجاه میلیون دلار دستمزد گرفته اند.

خبر که تمام می شود مهرداد لبخند زیبایی می زند که اول خیال می کنم به خاطر عدد نجومی یک صد و پنجاه میلیون دلار است اما مسیر نگاه او مرا به شک می اندازد. مهرداد محو عبارت پشت کامیون شده است. درست نمی دانم به پایین در زنگ زده ی بار گیر کامیون که با خط بدی نوشته شده است: «آخ که دوزخ با تو بهتر از بهشت بی تو است، بی وفا!» نگاه می کند یا به دوتا «یا هو» بی که روی شل گیرهای لاستیکی چرخ های عقب کامیون نوشته شده اند، و هنوز هم از لابه لای گِل های پاشیده شده ی روی آن ها خوانده می شوند.



آسانسورهای ساختمان دادگستری خراب است و ما مجبوریم تا طبقه‌ی ششم از پله‌های شلوغ بالا برویم. به هر پاگرد که می‌رسیم مهرباد کمی مکث می‌کند تا نفس تازه کند. به طبقه‌ی چهارم که می‌رسیم مهرباد را لابه‌لای جمعیت می‌بینم که در پاگرد طبقه‌ی سوم نفس‌زنان بالا می‌آید.

جمعیت به‌جز پله‌ها، توی اتاق‌ها، راهروها و حیاط دادگستری موج می‌زند. زن میان‌سالی دست‌های دو بچه‌اش را گرفته و به شوهرش نفرین می‌کند. مأموری به همراه جوانی که به دست‌هایش دست‌بند زده است از پله‌ها پایین می‌رود. پیرزنی با مکث طولانی از پله‌ها بالا می‌آید و زیر لب دعا می‌خواند. درهای اتاق‌های توی راهرو دائم باز و بسته می‌شوند. هر کس را که نگاه می‌کنم پوشه‌ای زیر بغل دارد. پیرزنی، نشانی اتاقی یا کسی را از زنی که از کنارش می‌گذرد می‌پرسد اما زن حتی به او نگاه هم نمی‌کند و با عجله توی یکی از اتاق‌ها گم می‌شود. چرا زن به او نگاه نکرد؟ چند نفر با لباس زندانی پشت دری منتظر ایستاده‌اند. آن‌ها منتظر چه هستند؟ مردی با عجله توی راهرو می‌دود و به مرد دیگری برخورد می‌کند اما هیچ کدام اعتنا نمی‌کنند. مرد چرا عجله دارد؟ این همه آدم

این جا چه می خواهند؟ توی کله‌ی هر کدام از این موجودات دوبا که مثل دیوانه‌ها از پله‌ها بالا و پایین می‌روند چه می‌گذرد؟

صدای وحشت‌ناکی را از پشت سر می‌شنوم: درِ اتاقی باز می‌شود و دو مأمور که بازوهای مردی را گرفته‌اند او را از اتاق بیرون می‌آورند. مرد می‌خواهد از دست آن‌ها بگریزد اما مأمورها او را روی زمین می‌کشند. مرد این بار به طرز غریبی جیغ می‌کشد. کسی می‌گوید به اعدام محکوم شده است. توی جمعیت دنبال مهردادمی‌گردم اما پیدا نمی‌کنم. یک بار دیگر به نشانی بازپرس فیضی که آن را روی تکه کاغذی نوشته‌ام نگاه می‌کنم. مرد اعدامی انگار که تنگی طناب‌دار را بیخ گلوش حس کرده‌باشد، با تمام وجود نعره می‌کشد. من از ترس از او فاصله می‌گیرم. من از چه می‌ترسم؟

مهرداد کمی جلوتر ایستاده و دارد سیگاری آتش می‌زند. دفتر بازپرس فیضی ته راهرو طبقه ششم است. مهرداد روی نیمکت فلزی راهرو می‌نشیند تا من با بازپرس صحبت کنم. با این که بیش از سه بار تلفنی با فیضی صحبت کرده‌ام اما چند دقیقه طول می‌کشد تا با توضیحات‌ام مرا به خاطر آورد. کوچک‌ترین علاقه‌ای به پرونده‌ی پارسا ندارد. می‌گوید چون پرونده شاکی خصوصی نداشته مختومه اعلام شده است.

چیزی از موضوع به خاطرش نمانده و تنها با اصرار زیاد من و فقط برای کمک به یک کار فرهنگی و خدمت به علم و دانش و تحقیقات و مزخرفات دیگر است که قبول می‌کند پرونده‌ی دکتر پارسا را برای مطالعه آن هم در بایگانی و در حضور آقای محسن خان، مسئول بایگانی، برای یک ساعت در اختیارم قرار دهد. یادداشت فیضی را خطاب به مسئول بایگانی می‌گیرم و از اتاقش بیرون می‌زنم. توی این فکر هستم که محسن خان اسم کوچک مسئول بایگانی است یا نام خانوادگی‌اش که مهرداد را روی

نیمکتِ توی راهرو نمی‌بینم. اتاق‌های راهرو را یکی‌یکی دنبال مهرباد می‌گردم اما پیداش نمی‌کنم. چند دقیقه به جمعیت خیره می‌شوم تا بلکه او را لابه‌لای مردمی که به سرعت از توی راهرو گذر می‌کنند پیدا کنم اما اثری از او نیست. دست‌شویی‌ها، تراس و حتی نمازخانه را - که مطمئن هستم آن‌جا نمی‌رود - واری می‌کنم اما اثری از او نیست. کم‌کم نگران می‌شوم. آسانسورها هنوز خراب‌اند. از پله‌ها پایین می‌روم و توی پله‌ها و پاگردها بین آدم‌هایی که با عجله بالا و پایین می‌روند دنبال‌اش می‌گردم اما نیست. توی حیاط دادگستری که می‌رسم کناری می‌ایستم تا نفسی تازه کنم. گوشه‌ای از حیاط، جمعیت از شلوغی سیاهی می‌زند. به سمت شلوغی می‌روم. مرد اعدامی که طبقه‌ی ششم او را دیده بودم، وسط حلقه‌ای از مردم و مأمورانی که اطراف‌اش را گرفته‌اند، این بار به جای فریاد التماس می‌کند. گریه‌امان‌اش نمی‌دهد و مثل زن شوهر مرده شیون می‌کند. مهرباد را لای جمعیت می‌بینم که محوِ مرد محکوم به اعدام، شیشه‌های عینک‌اش را پاک می‌کند.

چند دقیقه‌ی بعد توی زیرزمین ساختمان دادگستری هستیم. مسئول بایگانی جوان سی و چند ساله‌ی بذله‌گویی است که بیش‌تر موهای سرش ریخته و وقتی راه می‌رود اندکی می‌لنگد. چندبار لنگ‌زنان لابه‌لای قفسه‌های پراز پرونده می‌رود و برمی‌گردد تا پوشه‌ی پاره و رنگ‌ورورفته‌ای را از لای یک زونکن زهوار در رفته که دو برابر ظرفیت‌اش پوشه توی آن گذاشته‌اند بیرون می‌آورد. وقتی پرونده‌ی پارسا را به دست‌ام می‌دهد می‌گوید: «این هم نامه‌ی اعمال آقای پارسا، امیدوارم بهشتی باشه.»
 به شوخی می‌گویم: «من مرده‌شو هستم. بهشت و جهنم آدم‌ها به من مربوط نیست.»

روی چهارپایه‌ی چوبی می‌نشیند.

«همه ما بمرده شو هستیم اخوی. اما مرده شوها هم بالاخره می میرند.»
 من و مهرداد پشت یک میز چوبی می نشینیم و با عجله شروع می کنم
 به ورق زدن پرونده. مهرداد سیگاری آتش می زند و درباره مرد اعدامی که
 دیده است از محسن خان سؤال می کند. به حرف هاشان گوش نمی دهم و
 می خواهم بیشترین استفاده را از یک ساعتی که پرونده در اختیارم است،
 ببرم. مشغول یادداشت برداشتن هستم که ناگهان مسئول بایگانی چیزی به
 مهرداد می گوید که وادارم می کند دست از کارم بکشم و لحظه ای با تعجب
 نگاه اش کنم. نمی دانم مهرداد چه پرسیده بود که محسن خان می گوید:
 «مرده شوها از مرده ها نمی ترسند اما از مرگ می ترسند.» مهرداد از او
 می پرسد: «تو چه طور؟ تو از مرگ می ترسی؟»

لبخندی می زند و می گوید: «شاید باورتون نشه اما مرگ از من می ترسه
 نه من از او.» البته که نه من و نه مهرداد حرف اش را باور نمی کنیم.
 دوباره پرونده ی سیصد و چهل و سه صفحه ای را ورق می زنم. عکسی
 از پارسا به مقوای لیمویی رنگ پوشه میخ شده است. گزارش فشرده
 بازپرس در همان صفحه های اول است:

دکتر محسن پارسا، استاد فیزیک دانشگاه های ایران، حوالی ساعت هفت و
 پانزده دقیقه ی بعدازظهر روز چهارشنبه، هفدهم مهرماه سال هزار و سیصد و
 هفتاد و دو، به طبقه ی هشتم ساختمان بیست و شش طبقه ی تجاری نگین آبی
 رفته و خودش را از پنجره ی روبه خیابان اتاقی به پایین پرتاب کرده است. این
 اتاق دفتر فروش کارخانه ای می باشد که نوعی حشره کش خانگی تولید می کند.
 براساس اظهارات شهود محلی و تأیید پزشکی قانونی، مشارالیه در جا کشته شده
 است. در لحظه ی بروز واقعه، به جز منشی دفتر فروش کارخانه به نام خانم فرانک
 گوهر اصل فرزند منصور فرد دیگری در محل حادثه حضور نداشته است.

چند صفحه بعد متن بازجویی باژیرس از فرانک گوهراصل است که مستقیماً از روی نوار پیاده شده است:

ساعت هفت غروب بود که آقای پارسا اومد دفتر و گفت که می‌خواهد تعداد زیادی حشره کش بخره. خیلی زیاد. من فرم سفارش کالا رو دادم به او. باور کنید اصلاً به قیافه‌ش نمی‌اومد که دیوونه باشه. خیلی خونسرد بود. وقتی یاد اون لحظه می‌افتم تمام بدنم شروع می‌کنه به لرزیدن. پارسا گفت: «حشره‌ها هم حق دارند زندگی کنند چرا ما باید اون‌ها رو بکشیم؟» من گفتم، یعنی به شوخی گفتم: «اگه شما حشره‌ها رو دوست دارید پس چرا می‌خواهید این همه حشره کش بخرید؟» گفت: «هرچند دوست داشتن دلیل قانع‌کننده‌ای برای نکشتن نیست، اما من قصد کشتن حشره‌ها رو ندارم.» بعد از من خواست اگه کاتالوگ یا بروشوری درباره‌ی حشره‌کش‌ها در دفتر هست نشونش بدم. من رفتم توی اتاق مجاور که از توی قفسه‌ی کتابخانه چندتا کاتالوگ بیارم. وقتی برگشتم پارسا رو ندیدم.

(در این جا شاهد شروع می‌کند به گریه کردن و وقتی آرام می‌شود ادامه می‌دهد) وقتی برگشتم پارسا رو ندیدم. کیفش روی میز عسلی بود و به همین خاطر خیال کردم جایی رفته و به زودی برمی‌گرده. چند دقیقه‌ای منتظرش موندم اما نیومد. بعد چشمم به پنجره افتاد که درهاش باز بود. رفتم درهای پنجره رو ببندم که سر و صدایی از پایین شنیدم. وقتی نگاه کردم مردم رو دیدم که به سمت جسدی که وسط آسفالت افتاده بود می‌دویدند. (شاهد دوباره شروع می‌کند به گریه کردن)

— خانم گوهراصل، سعی کنید آرام باشید. حرف‌های شما برای کشف حقیقت برای ما خیلی اهمیت داره. اون روز آقای پارسا چیزی درباره زندگی خصوصی‌ش گفت یا نه؟

نه، نگفت. تمام حرف‌های پارسا چیزهایی بود که گفتم. پارسا فقط درباره‌ی حشره کش‌ها صحبت کرد.

مهرداد با جوان بذله‌گویِ بایگانی گرم گفت و گوشت. دقیقه‌ای به حرف‌هاشان گوش می‌دهم. کلماتِ پراکنده‌ای درباره جنگ و گلوله و خمپاره و خون و آوارگی و ترس و شهادت و بهشت می‌شنوم و باز محو پرونده می‌شوم. بنابراین گزارش پزشکی قانونی که در صفحه‌ی نود و هشت پرونده ثبت شده، مقتول در اثر خون‌ریزی شدید مغزی در جا کشته شده است. در گزارشی هم که پس از معاینه‌ی دقیق جسد تهیه شده به جزئیات بیش‌تری اشاره شده است:

استخوان‌های هردو پای مقتول شکسته شده و ستون فقرات، کتف چپ، گردن و قفسه سینه‌اش به شدت آسیب دیده‌اند.

انگشت نگاری از جسد و محل حادثه دخالت هر فرد یا افراد دیگر را در قتل مطلقاً نفی می‌کرد. ظاهراً مبنای تبرئه‌ی منشی دفتر فروش کارخانه‌ی حشره‌کش‌سازی همین گزارش بوده است. اظهار نظر کارشناس روان‌شناس دادگستری که به تحلیل شرایط عام وقوع خودکشی پرداخته جالب است:

امکان اقدام به قتل یا خودکشی زمانی به وجود می‌آید که فرد امکان‌گریز از وضعیت ناهنجار و دشواری را که در آن گرفتار شده است ناممکن بداند. موقعیت بحرانی می‌تواند معضلی باشد که شخص از حل آن ناتوان است یا گمان می‌کند که ناتوان است. در چنین شرایطی ذهن او برای رهایی از بحران و در واقع برای حل مسئله دو راه حل غیرطبیعی را ممکن است انتخاب کند. در راه حل اول او می‌کوشد تا صورت مسئله را پاک کند. در این حالت اگر

مانع انسانی وجود داشته باشد معمولاً قتل رخ می‌دهد. در راه حل دوم، سوژه بنا بر دلایلی نمی‌تواند صورت مسئله را پاک کند. در چنین موقعیتی او اقدام به محوکردن حل‌کننده‌ی مسئله می‌گیرد. در این وضعیت پدیده‌ی خودکشی رخ می‌دهد.

مهرداد و محسن خان با صدای بلند می‌خندند و من بی‌اختیار سرم را بالا می‌آورم تا از موضوع سر در بیاورم اما چیزی دستگیرم نمی‌شود. از وقتی که مهرداد از آمریکا برگشته این اولین باری است که می‌بینم این طور می‌خندد.

بقیه‌ی پرونده را ورق می‌زنم. اظهار نظر بازپرس فیضی او آخر پرونده است. به عقیده او کار ذهنی شدید، تجرد و یأس مجهولی پارسا را وادار به انتحار کرده است. اما این «یأس مجهول» چیست؟ همه‌ی گره کار در همین پرسش نهفته است. چرا پارسا مایوس شده است؟ فیضی درباره این که پارسا چرا مایوس شده است هیچ توضیحی نداده یا نداشته است که بدهد. پرونده را می‌بندم و محتویات پاکتی را که ضمیمه‌ی پرونده است روی میز می‌ریزم. کیف پول جیبی، دسته کلید، خودکار فشاری که از بالا شکسته شده و تکه‌های شیشه‌ی خرد شده عینک پارسا همه‌ی چیزهایی است که لحظه‌ی حادثه همراه او بوده است. یک برگ کاغذ هم هست که آدرسی روی آن نوشته شده و جابه‌جا از خون سیاه شده است. آدرس را یادداشت می‌کنم و وقتی سرم را بالا می‌آورم چیزی می‌بینم که بهت‌ام می‌زند. محسن خان پای مصنوعی‌اش را از زانو جدا کرده و روی میز گذاشته است. مهرداد محو حرف‌های اوست. محسن خان می‌گوید وقتی ترکش خمپاره به پاش اصابت کرده با چشم خودش پای خودش را دیده که از بدن‌اش جدا شده و روی خاک ریز افتاده است.

از پله‌ها که بالا می‌آیم لحظه‌ای توی چشم‌های مهرداد نگاه می‌کنم که خیس آب شده‌اند. از این که قبول کرده‌ام امروز همراه من باشد توی دل هزاربار به خودم نفرین می‌فرستم.

با این وضع روحی که مهرداد دارد بهترین کار برای او این است که گوشه‌ی خانه بنشیند تا برگردد آمریکا. توی ماشین می‌نشینم و من از سرِ کنجکاوی به طرف محل خودکشی پارسا می‌روم. مهرداد هنوز توی خودش است. کلمه‌ای با هم حرف نمی‌زنیم. رادیو ماشین را روشن می‌کنم تا حواس مهرداد را که لابد پیش محسن خان بذله‌گو است، پرت کنم. رادیو دستور درست کردن سس گوجه فرنگی را به خانم‌های خانه‌دار آموزش می‌دهد.

روبه‌روی ساختمان نگین آبی ماشین را پارک می‌کنم و هردو به آن طرف خیابان، جایی که پارسا خودش را روی زمین پرت کرده بود، می‌رویم. مهرداد از سیگار فروش کنار خیابان چند نخ سیگار می‌خرد و یکی از آن‌ها را همان جا روشن می‌کند. باد سردی از سمت شمال توی خیابان می‌پیچد و من از سرما دست‌هام را توی جیب‌های پالتوم فرو می‌کنم. مهرداد کمی دورتر، کنار آتشی که سیگار فروش روشن کرده، خودش را گرم می‌کند. چند بچه که تازه از دبستان تعطیل شده‌اند با سنگ دنبال‌گره‌ای می‌دوند. من به آسفالت سیاه خیابان طوری خیره شده‌ام که انگار علت خودکشی پارسا را روی آسفالت نوشته‌اند! گره به سرعت از جلو من می‌گذرد و از ترس بچه‌هایی که دنبال‌اش کرده‌اند خودش را توی سطل زباله‌ی کنار خیابان مخفی می‌کند. من، محو آسفالت خیابان اما از عمق جان زیر لب می‌گویم: خداوندی هست؟ سیگار فروش کنار خیابان از دور فریاد می‌زند: «آقا چیزی گم کرده‌ای؟»



مهرداد را می‌رسانم خانه. اذان غروب است که به آپارتمان‌ام می‌رسم. در را که باز می‌کنم از لای در کاغذی روی زمین می‌افتد. نامه‌ای است از جیرفت. روی کاناپه که می‌نشینم تلفن زنگ می‌زند. سایه‌است و می‌خواهد بداند برای جواب سؤال‌اش فرصت کرده‌ام سراغ علیرضا بروم یا نه. می‌گویم دادگستری بوده‌ام اما تا آخر هفته حتماً از علی سؤال خواهم کرد. سایه اعتراضی نمی‌کند. حرف دیگری هم نمی‌زند و هردو گوشی را می‌گذاریم. توی این دو سال که با سایه عقد کرده‌ام هیچ وقت نشده است که به چیزی اعتراض کند. اگر هم درباره عروسی‌اش عجله دارد، به خاطر اصراری است که خانواده‌اش به او می‌کنند. چرا سایه به چیزی اعتراض نمی‌کند؟ حتی در چیزی تردید هم نمی‌کند. برای سایه همه چیز مثل تخته سنگ، محکم و تردیدناپذیر است. در این که من بهترین مرد زندگی‌اش هستم و او را خوش‌بخت خواهم کرد و در این که تا چند سال دیگر چند بچه‌ی قد و نیم‌قد دور و برمان ریخته است، به همان اندازه یقین دارد که موسی از لای پیراهن‌اش یک گوی نورانی بیرون آورده یا خداوند روزگاری بر کوه طور تجلی کرده است. کاش ذره‌ای از یقین سایه در من بود. حتی دربان این ساختمان، سپور محله، میوه‌فروش سرخیابان، پدر

میلیونرِ سایه و هزاران آدمِ عادی دیگر چنان با یقینِ زندگی می‌کنند که من همیشه به یقین آن‌ها حسرت می‌خورم. یقین آن‌ها از کجا آمده است؟ از جهل؟ اگر ندانستن و فکر نکردن به ماهیت آفرینش چنین یقینی می‌آورد من به سهم خودم به هر چه دانستن این چینی است لعنت می‌فرستم. نامه را باز می‌کنم:

سلام داداش یونس، امیدوارم که حالات خوب باشد. همه‌ی ما خوب هستیم. فقط حال مادر خوب نیست. سینه‌اش عفونت کرده و مرتب سرفه می‌کند. پاهاش هم که از قبل درد می‌کرد، حالا مثل سنگ شده است. دیگر نمی‌تواند راه برود. خودش می‌گوید این چیزها را برایت بنویسم تا حواس‌ات به درس و مشقات باشد. اما اگر این چیزها را به تو نگویم به چه کسی بگویم؟ هفته‌ی قبل دکتر یک نسخه برایش نوشت که هیچ کدام از داروهایش را داروخانه‌های جیرفت نداشتند. نسخه را همراه نامه می‌فرستم تا اگر داروهایش را در تهران پیدا کردی به جیرفت پست کنی. دیگر این که چند روز پیش خواستگار برایم آمد. معلم ادبیات است. قرار گذاشته‌ایم برای عید که به جیرفت می‌آیی با او حرف بزنی. تا نظر شما چه باشد. به امید دیدار.

خواهرت مونس

۷۴/۱۱/۱۸

نامه را روی عسلی کنار تلفن می‌گذارم و روی کاناپه دراز می‌کشم. دوباره چشم‌ام به تَرَک گوشه‌ی سقف می‌افتد. غلتی می‌زنم و رادیو را روشن می‌کنم. بعد از موزیکِ کوتاهی برنامه‌ی قصه‌ی شبِ رادیو برای کودکان شروع می‌شود. پلک‌هام سنگین شده‌اند. دلام برای مادرم و مونس تنگ شده است. خانمِ قصه‌گو به همه بچه‌های شنونده سلام می‌کند و من فکر می‌کنم اگر پارسا بی‌خودی و فقط در اثر جنون آنی

خودش را از آن ساختمان لعنتی پایین پرت کرده باشد چه؟ قصه درباره دوستی گنجشک کوچولو و کرم ابریشمی است که روی درخت توتی با هم زندگی می‌کرده‌اند. با خودم می‌گویم اگر مادرم بمیرد چه؟ قصه‌گو می‌گوید: کرم دوست داشت مثل گنجشک پرواز کند اما نمی‌توانست. یک روز گنجشک او را با نوک تیز و کوچک‌اش گرفت و پرواز کرد اما تیزی منقار گنجشک، بدن نرم کرم ابریشم را زخمی کرد. اگر پایان‌نامه‌ام را به موقع تمام نکنم چه؟ کرم به گنجشک گفت دل‌اش می‌خواهد خودش پرواز کند نه این که گنجشک او را پرواز دهد. اگر کتابی از من منتشر نشود چه؟ اگر مشهور نشوم چه؟ چند روز بود گنجشک کوچولو کرم ابریشم را گم کرده بود و با این که تمام جنگل را دنبال‌اش گشته بود اما او را پیدا نکرده بود. یاد من باشد فردا سراغ علیرضا بروم و درباره‌ی پایان‌نامه‌ی سایه از او چند سؤال بکنم. تا این که یک روز پروانه‌ی زیبایی آمد و آمد و آمد و کنار گنجشک کوچولو، روی شاخه‌ی درخت توت، نشست. پروانه خانم به گنجشک کوچولو سلام کرد و گفت مرا می‌شناسی؟ چرا پارسا دفتر فروش کارخانه‌ی حشره‌کش‌سازی را برای خودکشی انتخاب کرده بود؟ گنجشک کوچولو گفت: نه، تا حالا شما را ندیده‌ام. باید سری به خانه پارسا بزنم. شاید آن‌جا سرنخی پیدا کردم. پروانه گفت: چه طور مرا نمی‌شناسی؟! من همان کرم ابریشم هستم. مدتی توی پيله‌ای که ساخته بودم زندگی می‌کردم و بعد تبدیل شدم به پروانه. خداوندی هست؟ خداوندی نیست؟ تلفن زنگ می‌زند و من بی‌حوصله‌گوشی را برمی‌دارم.

— «بفرمایید.»

— «آقای فردوس؟ یونس فردوس؟»

— «خودم هستم بفرمایید.»

— «بنده کیوان بایرام هستم. هم‌کلاسی دوران کودکی مرحوم پارسا.»

اسم پارسا را که می شنوم روی کاناپه نیم خیز می شوم. رادیو هنوز روشن است.

— «گفتید هم کلاسی پارسا؟»

— «بله آقا. البته من مثل او شاگرد درس خوانی نبودم به همین خاطره که خیلی پیشرفت نکرده ام. آگهی شما رو توی روزنامه دیدم. آخرین باری که محسن رو دیدم چند ساعت قبل از خودکشی ش بود. وقتی خبر خودکشی ش رو توی روزنامه ها خوندم به خانم گفتم که ملاقات ما با او درست چند ساعت قبل از خودکشی ش بوده. اون روز حرف هایی با هم زدیم که شاید به درد شما بخوره.»

آدرس محل کارش را یادداشت می کنم و برای فردا قرار ملاقات می گذاریم. رادیو، خبرهایی درباره کشتار رواندا و افغانستان و بوسنی و جنوب لبنان پخش می کند. من پشت به پنجره، هنوز روی کاناپه نشسته ام. چشم ام به ساعت رومیزی می افتد که از کار افتاده و زمان نامربوطی را نشان می دهد. رادیو می گوید فردا هوا دو درجه سردتر می شود.

ساعت نه صبح است که برای دیدن کیوان بایرام به سلاخ خانه می رسم. بایرام مسئول بازرسی لاشه های گاو و گوسفندی است که آنجا کشتار می شوند. احتیاجی به پرس و جو نیست. از همان دور او را تشخیص می دهم. روپوش سفیدی پوشیده و با مهر دامپزشکی لاشه ها را تایید می کند. بوی خون و تعفن همه جا را پُر کرده است. صدای خرخر هر حیوانی که ذبح می شود تا مدت ها ادامه دارد. تقریباً همه جا تاریک است. سلاخ ها چکمه های ساق بلند و روپوش های سیاه پلاستیکی ضخیمی به تن کرده اند. از لبه های روپوش هاشان دائم خون می چکد. خودم را به بایرام معرفی می کنم. سیگارش را از لباس بیرون می آورد و

از این که نمی‌تواند برای صحبت کردن از سلاح خانه بیرون بیاید عذرخواهی می‌کند. جوانی سی و چند ساله به نظر می‌رسد. چهار شانه است و موهایی بور دارد. کنار جوی وسط دالان که خونابه‌های کشتارگاه را بیرون می‌برد ایستاده‌ایم. می‌گوید حدود سه ساعت قبل از خودکشی، پارسا را توی سینما شهرقصه و قبل از دیدن فیلم *آگران دیسمان* دیده است.

— «احوال‌پرسی کردیم و من خانم رو به دکتر معرفی کردم.»

— «دیگه چی؟ حرف خاصی هم زدید؟ پارسا چیز خاصی نگفت؟»

گاوی را با سر و صدای زیاد از ته کشتارگاه داخل دالان می‌آورند. گاو، نیمه وحشی به نظر می‌رسد و چند نفر با طناب آن را مهار کرده‌اند. بایرام سیگارش را گوشه لب‌اش می‌آورد و مهرش را روی لاشه‌ای می‌کوبد.

«نه. فقط من به شوخی و کنایه گفتم دکتر، چه طور شد یاد سینما

افتادید. از دانشگاه تا سینما کلی فاصله‌س.»

گاو چرخ می‌زند و با کله به طرف یکی از آدم‌های اطراف‌اش هجوم

می‌برد.

— «بوی خون به دماغش رسیده. بوی خون گاوها رو وحشی می‌کنه.»

— «دکتر چی گفت؟»

— «گفت، به شوخی گفت، فکر نمی‌کردم سینما بتونه از این غلط‌ها

بکنه. گفتم چه غلطی؟ پارسا گفت حل معادلات پیچیده. یا یک همچو

چیزی. دقیقاً خاطر نمی‌آد که عین کلماتش چی بود اما خوب یادم

هست که خانم به خاطر این حرفش خیلی تعجب کرد. تمامش همین

بود. نمی‌دانم کمک‌تون کردم یا...»

دیگر چیزی نمی‌شنوم. به تاریکی ته سلاح‌خانه خیره شده‌ام که انگار

چیزهایی آن‌جا تکان می‌خورد. انگار چند نفر روی حجم سیاه بزرگی خم

شده‌اند تا نگذارند تکان بخورد. صداهای عجیبی مثل صدای جیغ‌زنی که

موهایش را بکشند از توی تاریکی بیرون می‌زند. بعد صدا به خرناسه‌ای تمام نشدنی تبدیل می‌شود و ناگهان جوی زیرپای ما از خونِ گرم پُر می‌شود.

ساعت چهار بعد از ظهر است. چند ساعت است که برای پیدا کردن داروهای مادرم توی کوچه‌های ناصرخسرو پرسه می‌زنم. اینجا پُر از قاچاق‌چیانی است که هر داروی نایابی را توی انبارهای تاریک‌شان پنهان کرده‌اند. یکی‌شان می‌گوید: «به پیغمبر ندارم، یعنی نیست دنبال‌ش نگرد.» و دیگری: «اگه کسی داشته باشه به قیمت خون پدرش می‌فروشه.» دیگری: «شاید یا قوت مدیسین داشته باشه» و یا قوت مدیسین: «ندارم. یعنی داشتم اما جلو پاتون دادم به ضعیفه‌ای که خیلی آب غوره می‌گرفت. برو سراغ جمشید جور شاید داشته باشه.» از بخت بد جمشید جور این بار جور نیست اما نشانی دکتر یعقوب الکل نامی را می‌دهد و تأکید می‌کند که نگویم او مرا فرستاده است. جمشید می‌گوید به دکتر یعقوب بگویم که داود خان مرا فرستاده است. یعقوب توی زیرزمین یک فروشگاه لاستیک فروشی با چند نفر اختلاط کرده است. خودم را معرفی می‌کنم و نسخه را به دست‌اش می‌دهم. سرش توی نسخه است که می‌گوید: «هر کدام پانصد و نود تومان.»

— «هر بسته؟»

می‌گوید: «نه، هر کارتن! هر دانه فدات شوم. هر دانه نوکرتم. دو

بسته‌اش می‌شود به عبارت چهارده‌هزار و یک صد و شصت تومان که اول هم یک صد و شصت تومان رو مرحمت کنید.»

غروب است که موفق می‌شوم از پنج قلم دارو سه قلم آن را تهیه کنم و به جیرفت پست کنم. به خانه که می‌رسم کله‌ام هنوز از یاقوت مدیسین و جمشید جور و دکتر یعقوب الکل و ناصر خسرو قبادیانی و همه و همه می‌سوزد. سرم را زیر شیر آب می‌گیرم تا کمی خنک شوم. همان طور که آب روی سرم می‌ریزد بی‌خودی به این فکر می‌کنم که این همه داروها برای چیست؟ چرا انسان‌ها این قدر بیمار می‌شوند؟ تلفن زنگ می‌زند و من سرم را از زیر شیر آب بیرون می‌آورم. تمام پیراهن‌ام خیس شده است. تا میز غسلی که تلفن روی آن قرار دارد و گوشه هال است می‌دوم. تلفن را برمی‌دارم. علیرضا است. می‌گوید حال یکی از دوستان‌اش وخیم است و باید او را ببرد بیمارستان. فیات خودش تعمیرگاه است و از من می‌پرسد اگر ماشین‌ام را احتیاج ندارم ماشین را به او بدهم. می‌گویم هم خودم و هم ماشین‌ام برای امداد آماده‌ایم.

چند دقیقه بعد توی خیابانی هستم که به خانه‌ی علیرضا می‌رسد. توی راه به این فکر می‌کنم که هم سؤال سایه را از او بپرسم و هم موضوعی را که زیر شیر آب به آن فکر می‌کردم. البته من همیشه از علی سؤال می‌کنم. به خصوص سؤال‌هایی که یا جواب ندارند و یا پاسخ‌شان دشوار است. اغلب هم از پاسخ‌هاش قانع نمی‌شوم اما گاهی در جواب سؤال‌ها چیزهای می‌گوید که بی‌اندازه لذت می‌برم. شاید به همین خاطر است که از صحبت کردن با هیچ‌کس به اندازه حرف زدن با او لذت نمی‌برم. و اصلاً سؤال کردن از علی بهانه‌ای است که او را سر حرف بیاورم. شمرده و سنجیده حرف می‌زند. مجرد است و با مادر و خواهر کوچک‌اش توی یک آپارتمان صد و بیست‌متری زندگی می‌کند. با این که چند مؤسسه

برای تدریس کامپیوتر از او دعوت کرده‌اند اما ترجیح داده به عنوان مدیر یک سازمان کوچک دولتی که کارش رسیدگی به امور خیریه است کار کند.

به درختی تکیه داده و منتظرم است. شلوار تیره و پیراهن روشنی زیر کاپشن زیتونی رنگ‌اش پوشیده است. توی ماشین می‌نشیند.

«سلام یونس. خوبی؟»

می‌خندم و چیزی نمی‌گویم. آدرس خانه‌ی منصور را می‌دهد و دوباره می‌پرسد:

«خوبی؟»

بیرون، باد توی درخت‌ها می‌پیچد. اواخر بهمن ماه است و هوا حسابی سرد شده است. باران ریزی روی شیشه‌ی ماشین شروع می‌کند به باریدن. می‌گویم هیچ‌وقت به این بدی نبوده‌ام. بعد بدون هیچ مقدمه‌ای می‌پرسم. «چرا این همه بیماری توی انسان‌ها ریخته‌اند؟ از انواع سر درد، مثل میگرن و سینوزیت گرفته تا بیماری‌های چشمی مثل دوربینی و نزدیک‌بینی و کوررنگی و آب مروارید و آستیگماتیسم تا انواع نارسایی‌های قلبی مثل تپش قلب و بزرگ شدن قلب و تنگ شدن دریچه‌ی میترال تا سنگ کلیه و سنگ مثانه تا نازایی و صرع و نقرس و مننژیت تا آبله و اوریون و سرخک و مخملک و آسم تا اصناف مختلف بیماری‌ها و معلولیت‌های ارثی مثل کوری و لوچی و کُری و فلج و اختلالات گفتاری و انواع هپاتیت A و B و C و بیماری‌های خونی مثل هموفیلی و لوسمی و تالاسمی تا انواع معلولیت‌های ذهنی و عقب‌ماندگی‌های رفتاری تا زخم معده و اثنی‌عشر و روده تا بیماری‌های انگلی تا واریس و دیفتری و تیفوس و روماتیسم و دیسک و پارکینسون و دیابت و الزایمر تا تصلب شرائین تا سکته مغزی تا... آخ چه قدر بیماری!»

برف پاکن‌های ماشین را راه می‌اندازم تا قطره‌های باران روی شیشه را جارو کنند. علیرضا از پنجره به بیرون، به فروشگاه‌هایی که تعطیل شده‌اند، خیره شده است.

— «هر کسی قبل از مرگ تعدادی از این بیماری‌ها رو تجربه می‌کنه. مادر من سال‌هاست که واریس و دیابت داره. سایه تپش قلب داره. پدرش زخم اثنی‌عشر داره و مادرش دچار سینوزیت مزمنی‌یه. پدرم قبل از مرگش دچار پارکینسون شده بود. فکر نمی‌کنم هیچ جان‌داری به اندازه‌ی انسان در معرض ابتلا به این همه بیماری باشه. یکی از فکرهای همیشگی من اینه که چرا حیوانات به اندازه‌ی انسان‌ها بیمار نمی‌شن؟»

علیرضا آهسته زیر لب چیزی می‌گوید که من نمی‌شنوم بعد چند لحظه با دقت به من نگاه می‌کند و با لبخند محوی می‌گوید: «تو از کجا اسم این همه فرشته رو می‌دونی؟» منظورش اسم‌های بیماری‌هایی است که برایش ردیف کرده بودم. می‌گویم شاید هم فرشته باشند، اما فرشتگان عذاب.

باران شدت گرفته است و نور چراغ‌های اتومبیل‌هایی که از مقابل می‌آیند آرام می‌دهد. علی دقیقه‌ای سکوت می‌کند و بعد می‌گوید: «چه فرقی داره؟ همه‌ی فرشته‌ها خوب‌ند، هم فرشته‌های رحمت و هم فرشته‌های عذاب.»

چند صاعقه توی افق برق می‌زند. بی‌خودی می‌پرسم: «واقعاً فرشته‌ها وجود دارند؟ واقعاً دوتا فرشته روی شانه‌های من نشسته‌اند و اعمال مرا توی لوح‌هایی می‌نویسند؟ تو واقعاً به این چیزها یقین داری؟»

علیرضا به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و می‌گوید: «من آدم‌هایی رو می‌شناسم که وزن این فرشته‌ها رو روی شانه‌هاشون احساس می‌کنند. آدم‌هایی رو می‌شناسم که حتی بوی فرشته‌ها رو از هم تفکیک می‌دهند.

صدای بال‌هاشون رو دائم می‌شنوند. اما این‌ها خیلی ارزشمند نیست، آن چه مهمه اینه که...»

حرف‌اش را تمام نمی‌کند. انگار بغضی گلوش را فشرده باشد دیگر هیچ حرفی نمی‌زند. خوب می‌دانم که در چنین اوقاتی نباید موضوع را دنبال کنم.

به خانه‌ی منصور، دوستِ علیرضا، می‌رسیم. علیرضا داخل خانه می‌شود و چند دقیقه بعد با جوانی استخوانی که روی دست‌هاش گرفته بیرون می‌آید. منصور را روی صندلی عقب ماشین می‌گذارد و خودش هم عقب می‌نشیند.

می‌گوید: «عجله کن.»

به نظر می‌رسد که منصور کاملاً بی‌هوش است. حالا باران آن قدر شدت گرفته که تقریباً چیزی نمی‌بینم. از توی آینه به صندلی عقب نگاه می‌کنم. علیرضا سرش را روی سینه‌ی منصور گذاشته تا صدای تپش قلب او را بشنود. توی خیابانی که شیب تندی روبه بالا دارد می‌پیچم. دنده را سنگین می‌کنم تا شیب را بالا بروم. کمی بعد که باران می‌ایستد، من شیشه‌ی پنجره را پایین می‌آورم. ناگهان بوی خوشِ یاسمن‌های سفید توی ماشین می‌پیچد. اما دو طرف خیابان پُر از سپیدار، دو طرف خیابان پُر از ساختمان‌های مرتفع و کرکره‌های پایین کشیده‌ی فروشگاه‌ها و پُر از بی‌خانمان‌هایی است که پای آن‌ها خوابیده‌اند. یاسمنی نیست.

وقتی پزشکِ جوان اورژانس می‌گوید که منصور ده دقیقه قبل تمام کرده، علیرضا خَم می‌شود و صورت‌اش را توی دست‌های بی‌رمق منصور پنهان می‌کند. شانه‌هاش تکان می‌خورند و بعد بُغضی را که انگار مدت‌هاست توی گلو نگه داشته، رها می‌کند. پزشکِ جوان توی ورقه‌ی گواهی فوت، علت مرگ را ایست قلبی می‌نویسد. علی مدارکی را امضا می‌کند، به کمک پرستاری منصور را روی برانکارد می‌گذارد و به طرف سردخانه می‌برد.

ساعت دو بامداد است. از پنجره‌ی درمانگاهِ اورژانس به بیرون نگاه می‌کنم. زنی سراسیمه به طرف باجه تلفن عمومی می‌دود. با خودم فکر می‌کنم حالا منصور کجاست؟ اسم منصور را چندین بار از علیرضا شنیده بودم اما این اولین بار و البته آخرین باری بود که او را می‌دیدم. اورژانس خلوت است و به جز من کسی توی درمانگاه نیست. توی راهروهای بیمارستان بی‌هدف قدم می‌زنم. از بخش جراحی می‌گذرم و بعد از پله‌ها بالا می‌روم. درِ شیشه‌ای بزرگی را که روی آن نوشته شده اعصاب و روان باز می‌کنم و می‌روم داخل. روی نیمکتِ فلزیِ توی راهرو، دو نفر با لباس بیمارستانی نشسته‌اند و حرف می‌زنند. یکی از آن‌ها پیرمردی است که

کلاه کش باف سورمه‌ای رنگی روی سر گذاشته و آن را تا روی گوش‌هاش پایین کشیده است. پیرمرد خطاب به کسی که کنارش نشسته است حرف می‌زند اما انگار صدای یک‌دیگر را نمی‌شنوند. پیرمرد دائم سرش را بالا و پایین تکان می‌دهد و می‌گوید:

«... گمونم توی جاده بودیم که گفتمش پس من چی؟ گفتمش تو حتی قورمه سبزی رو بیش‌تر از من دوست داری. می‌دونی چه کار کرد؟ دوید توی آشپزخانه و کاردی از توی گنجه بیرون آورد و گفت: خفه شو! خفه شو! خفه شو! گفت اگه خفه نشی خودم با این کارد خفت می‌کنم.»

دیگری میانه‌سالی است که عینک ذره‌بینی ته استکانی روی چشم‌هاش گذاشته و ادای کسی را در می‌آورد که با تلفن حرف می‌زند. انگشت شست دست راست‌اش را توی گوش‌اش فرو کرده و انگشت کوچک‌اش را جلو دهان‌اش گرفته است:

– «... بله قربان. حتماً قربان! هر چه شما بفرمایید. من؟ من سگ‌کی باشم قربان؟ من به فدای شما قربان. شما به سلامت باشید. ساعت غلط کرده که سه و نیم باشه قربان. هرچه شما بفرمایید، ساعت همونه. شیشه‌ها رو هم گفته‌ایم که دیگه اون طرفِ خودشون رو نشون ندن. اگه نشون دادن قربان؟ گردن‌شون رو با سنگ می‌شکنیم قربان. خروس‌ها را هم حسب‌الامر حضرت عالی تهدید و بعضاً تطمیع کرده‌ایم که صبح‌ها بانگ نزنند. گفته‌ایم فقط پیش‌از ظهر مجازند آن قدر قوقولی قوقو بکنند تا جون‌شون به لب‌شون بیاد. سگ‌ها هم مطابق امر شما قرار است روزها پارس کنند و شب‌ها مثل بچه‌ی آدم کپه مرگ‌شون رو بذارن و بخوابند. توی ویتترین قربان؟ همه چیز گذاشته‌ایم از شیر شتر تا جان آدمیزاد.»

– «گفت بخاری رو خاموش کن و قرصت رو بخور. گفتم هوا سرده، بخاری رو خاموش نمی‌کنم اما تو فقط یک کلمه، فقط یک کلمه به من بگو

که دوستم داری اون وقت اگه بخواهی صدتا قرص هم می خورم. اون قدر قرص خواب آور می خورم که تا صد سال دیگه، تا هزار سال دیگه هم بیدار نشم. می دونی چی گفت؟ گفت برو گم شو. گفت می خوام سر به تن ت نباشه.»

– «به مبارک گفته ام شیشه های ویتترین رو با دستمال، خوب برق بندازه. نمک پرورده ایم قربان. دست بوسیم قربان. صبح ها اگه گنجشک ها جیک بکشند و مزاحم خواب حضرت عالی بشن جیک دونشون رو درمی آوریم قربان. از آن موضوع هم اصلاً نگران نباشید قربان. به همه ی درخت های همسایه دستور داده ایم از این به بعد سایه شون رو توی حیاط ما بندازند. به تیرهای برق گفته ایم احترام کنند. از روز شنبه قراره همه ی گریه ها روزی سه بار جلو ایوان بیایند و زانو بزنند قربان.»

– «گفتمش دست های من خالیه، نیگا کن! بی وفا نگاه هم نکرد. رفت لب حوض نشست و یکی از ماهی های قرمز توی حوض رو انداخت جلو گریه.»

پیرمرد این را که می گوید با صدای بلند شروع می کند به گریه کردن. پرستاری که صدای گریه ی پیرمرد را شنیده است از ته سالن با لیوان آب به طرف آن ها می آید. مرد عینکی پرستار را که می بیند ساکت می شود. پرستار به هر کدام یک قرص می دهد و آن ها را به طرف اتاق هاشان می برد. مرد عینکی هنوز دست اش را به حالت گوشی تلفن نگه داشته و همان طور که دور می شود فریاد می زند: «تقصیر این جیرجیرک های لعنتیه که ساکت نمی شن. از سر شب تا کله ی سحر دائم جیرجیر می کنند قربان. باید سم پاشی بشن. باید هزار بار کشته بشن و بعد هم سوزانده بشن قربان...»

قرص اثرش را گذاشته و مرد بین خواب و بیداری است. نمی تواند کلمات را درست ادا کند. با لحن خواب آلودی می گوید: «آا اگه ک ک ک

کَلْکِ شون کَکْ کَکنده نشه آآ از ص ص صدای اون ها ش ش شب ها هی
هیچ کس خوابِ را ااحت نداره قُ قُ قربان!»

ساعت چهار صبح است و من هنوز به آن دو نفر که در بخش اعصاب دیده‌ام فکر می‌کنم. به طرف ماشین می‌رویم. چشم‌هام از بی‌خوابی می‌سوزند. به علیرضا می‌گویم او رانندگی کند. توی ماشین که می‌نشینم، پشتیِ صندلی را می‌خوابانم. علیرضا از جبهه و تنگ جزابه و از سنگری که به شکل کانالِ زیگزاگی شکل بوده حرف می‌زند. کانالی که مثل یک گورِ دست جمعی دراز و تنگ بوده است. از گلوله‌های توپ و خمپاره و آر. پی. جی می‌گوید که از صبح تا شب بر سر آن‌ها می‌باریده. از شیارهای توی کانال می‌گوید که به عنوان محراب استفاده می‌کرده‌اند. از کشته‌ها و از کشته‌ها و از کشته‌های زیادی می‌گوید که هر روز و هر شب توی کانال می‌داده‌اند. از بویِ خون می‌گوید که بیش‌تر از بویِ کنسرو لوبیا به مشام‌شان می‌رسیده. از ظهری می‌گوید که گلوله‌ای توی یکی از شیارهای کانال می‌افتد و او سراسیمه چندصدمتر را زیگزاگ توی کانال می‌دود و منصور را توی محراب می‌بیند که ترکش توی نخاع‌اش خورده و از ضعف به دیواره خاکی کانال تکیه داده است.

علیرضا دقیقه‌ای سکوت می‌کند و بعد می‌گوید: «وقتی رفتم بالا مادرش گفت که منصور داشته فیلم مستندی درباره جنگ از تلویزیون تماشا می‌کرده که دچار هیجان شده.»

شیشه‌ی پنجره را پایین می‌آورم. بادِ خنکی توی ماشین می‌پیچد. علیرضا ادامه می‌دهد: «دکترها گفته بودن که دیدن چنین فیلم‌هایی برای او سم مهلکه.»

دست‌ام را از پنجره بیرون می‌برم. باران کاملاً قطع شده است.

چشم‌هام بسته است و خواب هستم و نیستم. ناگهان نور شدیدی مثل نور چراغ‌های یک کامیون که با نور بالا به طرف ما بیاید توی چشم‌هام می‌تابد اما هر چه منتظر می‌مانم صدای کامیونی را نمی‌شنوم. چشم‌هام را باز می‌کنم. هیچ ماشینی توی خیابان نیست. علیرضا با پشت دست چشم‌هاش را پاک می‌کند و با لبخند نگاهم می‌کند. اتفاقی افتاده است؟

ساعت ده صبح است که از خواب بیدار می شوم. ماجرای دیشب مثل کابوسی توی ذهنم جا به جا می شود. صبح زود که علی مرا به آپارتمانم رساند، ماشینم را به او دادم تا این چند روز که درگیر کارهای کفن و دفن منصور است بدون ماشین نماند. توی آشپزخانه که می روم صدای زنگ در بلند می شود. در را باز می کنم. سایه است. چادر مشکی کرپ نازی به سر کرده است. روی صندلی که می نشیند چادرش روی شانهاش می افتد. زیباتر از روزهای قبل به نظر می رسد. هنوز صبحانه نخورده. به طرف روشویی که می روم می پرسم: «از پایان نامه ت چه خبر؟» چیزهایی می گوید که صدای شیر آب نمی گذارد حرف هاش را درست بشنوم. شیر آب را می بندم و همان طور که مسواک می زنم می آیم توی هال تا صداش را بهتر بشنوم. کتاب چاپ سنگی کوچکی را از کیف اش بیرون می آورد و شروع می کند به خواندن یکی از مکالمات خداوند و موسی:

ای پسر عمران! هر گاه بنده ای مرا بخواند، آن چنان به سخن او گوش می سپرم که گویی بنده ای جز او ندارم اما شگفتا که بنده ام همه را چنان می خواند که گویی همه خدای اویند جز من.

لبخند می زنم و به طرف روشویی برمی گردم. صورتم را با صابون

می شویم و بعد حوله را با خودم توی هال می آورم و روبه روی سایه، پشت به پنجره می نشینم. نور از پنجره به سایه تابیده و صورت اش را روشن کرده است. صورت ام را با حوله خشک می کنم و به سایه که لابه لای کاغذهاش دنبال چیزی می گردد خیره می شوم. از روی تکه کاغذی شروع می کند به خواندن:

بندیش که گویی شبی سرد و زمستانی با همسر آبهستان در بیابان تاریکی راه گم کرده باشی. شب بی مهتابی است و بیابان آن چنان تاریک که اگر اندکی از هم دور شوید جز با صدا کردن هم، یکدیگر را نمی یابید. در چنین ظلمات محضی سوسوی شعله ای را می بینی و همسرت را همان جا در تاریکی و سرما رها می کنی و به امید یافتن راه به سمت نور می روی. به شعله که می رسی از ترس نزدیک است قالب تهی کنی: شعله ای نیست، آتشی است بدون دود که از لابه لای شاخه های درخت تا دل آسمان پیوسته است. وحشت زده برمی گردی و به عمق تاریکی بیابان می گریزی. کمی بعد نفس زنان می ایستی و دوباره به سمت درخت می روی. این بار صدای غریبی می شنوی که انگار از لای ستاره ها تا وسط درخت راه آمده است:

إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى * وَأَنَا اخْتَرْتُكَ فَاسْتَمِعْ لِمَا يُوحَى *^۱

همان من پروردگار تو هستم. کفش هات را از پا بیرون آر که تو در وادی مقدس طوی هستی و من تو را برگزیده ام، پس به آن چه وحی می شود گوش بسپار. چهره ی سایه برافروخته شده و من کم کم نگران اش می شوم. ادامه می دهد:

همان صدا به تو خطاب می‌کند که دست در گریبان فرو کن و سپس بیرون بیاور تا فروغی چون خورشید از دستانات بتابد. دیگر نه راه که خودت هم روشن شده‌ای. نزد همسرت برمی‌گردی و او با ترس از تو می‌پرسد: راه را یافتی؟ و تو از اعماقِ جان‌ات می‌گویی: یافتم، یافتم، یافتم.

من محوِ پلاکِ رویِ سینه‌ی سایه شده‌ام. توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم و می‌گویم: «تو خوش‌بختی.»

می‌خندد و می‌گوید: «تو هم خوش‌بختی.»

دست‌ام را جلو می‌برم و پلاکِ طلايِ رویِ سینه‌اش را لای انگشتان‌ام می‌فشرم. هدیه‌ای است که علیرضا شب عقده‌مان به ما داده است. رویِ پلاکِ کلمه‌ی علی به طرز زیبایی حکاکی شده است.

می‌گویم: «تو خوش‌بختی. علی خوش‌بخت است. منصور خوش‌بخت بود. موسی هم خوش‌بخت بود.»

سایه دوباره می‌خندد و می‌گوید: «درباره‌ی موسی کاملاً حق با توست. کسی که خداوند در بیست سوره‌ی قرآن درباره‌ش حرف زده باشد و صد و سی و شش بار اسم‌ش رو تلفظ کرده باشد حتماً آدم خوش‌بختیه. کسی که به قول خودت تنها انسانی است که صدایِ خداوند رو شنیده حتماً خوش‌بخته.» دست‌هاش را توی دست‌هام می‌گیرم و پیشانی‌ام را روی آن‌ها می‌گذارم.

احساس احمقانه‌ای دارم. دلم می‌خواهد شبی هم من و سایه در بیابانِ سرد و نازیکی گم و گور شویم.

شعله اجاق را زیر کتری روشن کرده‌ام. فنجان‌ها را توی سینی می‌چینم. سایه فلاسک را از توی کابینت بیرون می‌آورد و می‌گوید: «هفتاد

نفر از قومش رو با خودش به کوه طوز می‌بره تا شاهد مکالمه‌ی او و خداوند باشن.» شیشه نسکافه و شکر را توی سینی می‌گذارم. «اما برگزیدگان نادان قومش می‌گن تا خداوند رو آشکار نبینیم ایمان نمی‌آوریم.» اجاق را خاموش می‌کنم و چند پیمانه چای تو فلاسک می‌ریزم. «خداوند به موسی فرمود بر کوهی تجلی می‌کنم، اگر کوه بر جای خود ماند آن‌گاه می‌توانید مرا ببینید.» یک قالب کره و چند تکه نان از توی فریزر بیرون می‌آورم و با خودم فکر می‌کنم این پروژه برای سایه زیادی سنگین است. سینی را به دست سایه می‌دهم و آب جوش را توی فلاسک خالی می‌کنم. چند شیرینی و دو تا شیشه شیر پاستوریزه هم از توی یخچال بیرون می‌آورم. روی صندلی که می‌نشینیم می‌پرسم: «به نظر تو خداوند واقعاً بر کوه تجلی کرده؟ منظورم اینه که تو مطمئن هستی خداوند بر کوه تجلی کرده؟» سایه بی‌حالت نگاه‌ام می‌کند.

مواظب حرف زدن‌ام نیستم: «تو واقعاً به این افسانه‌هایی که می‌گی باور داری؟»

خیال می‌کند حرف‌هام جدی نیست. با لبخند می‌گوید: «یونس این‌ها افسانه نیست.»

با صدای بلندتر می‌گویم: «هست!»

کاغذهاش را توی کیف‌اش می‌گذارد. کمی ترسیده است: «حتی اگه افسانه باشند خیلی شون رو از خودت یاد گرفته‌م.»

فنجان‌ها را پر از چای می‌کنم و می‌گویم: «از من کی؟ من امروز با من دیروز من سال‌ها فاصله داره. آن‌چه که الان می‌فهمم اینه که همه‌ی این چیزها افسانه‌س.»

می‌گوید: «دیشب تا دیروقت بیدار بوده‌ای و معلومه که اصلاً سر حال

نیستی.»

عصبانی می شوم و با فریاد می گویم: «منظورت اینه که عقل م رو از دست داده‌ام؟ همیشه همین طوره. هر کس بخواد یک قدم از خرافات و منقولات فاصله بگیره یا انگ دیوونه می خوره، یا مارکِ ملحد، یا مَهرِ روشنفکر. اتفاقاً هیچ وقت تا این حد سرِ حال نبوده‌ام.»

توی این دو سال که عقد کرده‌ایم هیچ وقت سرش فریاد نکشیده‌ام. سایه انگشتانِ دست‌هاش را به هم گره می‌زند.

— «منظورت از خرافات و منقولات چیه؟ یونس! حواس‌ت هست چی داری می‌گی؟»

— «البته که حواسم هست. قبول دارم که زمانی به این چیزها اعتقاد داشتم اما حالا نمی‌تونم به چیزهایی که تو و علی و چه می‌دانم، خیلی‌های دیگه ایمان دارید، ذره‌ای باور داشته باشم. نمی‌تونم. خودم هم از این وضعیتی که دچارش شده‌ام راضی نیستم اما احساس می‌کنم باید یک روزی این چیزها رو می‌فهمیدی.»

صورت‌اش مثل گچ سفید شده است. بعد چیزهایی درباره‌ی خداوند می‌پرسد که هرچه سعی می‌کنم تریدهام را کتمان کنم نمی‌توانم. می‌توانم درک کنم که حرف‌ها چه قدر برایش تلخ و ناگوار است. فنجان‌های چای یخ زده‌اند. از روی صندلی بلند می‌شود.

می‌گویم: «کجا می‌ری؟!»

چشم‌هاش پر از اشک شده‌اند. حتی نگاه‌ام نمی‌کند. درِ آپارتمان را که می‌بندد فریاد می‌زنم: «سایه!»

می‌روم دنبال‌اش. توی راهرو دوباره صداش می‌کنم. صورت‌اش را بر نمی‌گرداند و سوار آسانسور می‌شود. به آشپزخانه برمی‌گردد و روی صندلی می‌نشینم. دست‌ها را ستونِ گونه‌هام می‌کنم و زل می‌زنم به صندلی خالی سایه که از میز صبحانه فاصله گرفته و به شکل مورب رها

شده است. زل می‌زنم به فنجان‌های چای، به قاشق‌های کوچکِ توی سینی
و به شیشه‌های شیر که حالا مثل آدم‌هایی که سرشان را بریده‌اند کنار هم
ایستاده‌اند و جیک‌شان در نمی‌آید.

سه روز است که سایه حتی تلفن هم نزده است. آدرس منزل پارسا را از دانشگاه گرفته‌ام. به مهرداد زنگ می‌زنم که اگر دل‌اش می‌خواهد با هم به خانه‌ی پارسا برویم. قبل از ظهر روز جمعه است که من و مهرداد با تاکسی به طرف خانه‌ی پارسا می‌رویم. رادیو ماشین مسابقه‌ی بیست سؤالی پخش می‌کند. مورد مسابقه /ره است.

به مهرداد می‌گویم: «بالاخره نگفتی چی شد به ایران اومدی؟»
عینک‌اش را توی جیب بزرگ پیراهن‌اش می‌گذارد و می‌گوید: «اومدم
مادرم رو با خودم ببرم فلوریدا. دکترها می‌گن امیدی به زنده موندن جولی
نیست.»

از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. توی ترافیک گیر کرده‌ایم و از آگروز
اتوبوسی که جلو ما ایستاده است دود غلیظی بیرون می‌آید.
مهرداد شیشه‌ی پنجره را بالا می‌آورد و می‌گوید: «دلم می‌خواد بعد از
جولیا مادرم کنارمون باشه، دخترم جووانا خیلی دوست داره مادرم رو
بینه.»

شرکت‌کننده‌ی مسابقه‌ی رادیویی می‌پرسد: «توی همه‌ی خونه‌ها پیدا
می‌شه؟»

جلو سینما شهر قصه پیاده می شویم و به طرف شمال خیابان می رویم. تا به خانه‌ی پارسا برسیم، موضوع منصور را برای مهرداد تعریف می‌کنم. دل‌اش می‌خواهد تا ایران است علیرضا را ببیند. ظهر شده است و صدای گرفته‌ی اذان از دور به گوش می‌رسد.

خانم فخریه، مادر پارسا، بانوی آداب‌دان و باوقاری است. وقتی خودم را معرفی می‌کنم با خوش‌رویی ما را به اتاق پذیرایی می‌برد. پرده‌های توری سفید به دو طرف پنجره قلاب شده‌اند. مهرداد سیگاری آتش می‌زند و می‌گوید دل‌اش برای دخترش جوانا تنگ شده است و می‌خواهد بعد از ظهر به او تلفن بزند.

خانم فخریه با سینی کوچکی که دو فنجان شیر قهوه توی آن است می‌آید و روبه‌روی ما می‌نشیند. تور سیاهی روی سرش انداخته است. می‌گویم: «دکتر پارسا از مفاخر و ذخایر علمی ما بودند و فقدان او برای جامعه‌ی دانشگاهی ما واقعاً غیر قابل جبران.»

چیزی نمی‌گوید. به قاب عکس پارسا که به دیوار مقابل ام آویخته شده است نگاه می‌کنم. از عکسی که در پرونده‌اش دیدم کمی جوان‌تر است. — «امیدوارم گزارش علمی من نهایتاً در کاهش چنین حوادثی مؤثر باشد.» مهرداد سیگارش را توی زیر سیگاری می‌تکاند و به کمک‌ام می‌آید:

— «خانم فخریه، به عقیده‌ی شما دکتر چه انگیزه‌ای برای این کار داشته؟»
مادر پارسا دست‌هاش را توی هواتکان می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌دونم... من واقعاً چیزی نمی‌دونم. بعد از فوت پدرش، سرهنگ پارسا، محسن به خاطر من از آمریکا به ایران اومد. محسن تنها فرزند ما بود، به همین خاطر من و پدرش همیشه سعی می‌کردیم در زندگی راحت باشه. البته پدرش

اجازه نمی‌داد که محسنِ ما با هر کسی دوست بشه یا هر جایی رفت و آمد کنه. تمام کوشش ما این بود که فرزند سالم و با فرهنگی به جامعه تحویل بدیم اما دیدید که جامعه چه طور با او رفتار کرد.»

چشم‌هاش پُر از اشک می‌شوند. با گوشه‌ی تور سیاه‌اش چشمان‌اش را پاک می‌کند.

می‌گویم: «منظورتون از جامعه کیه؟ شما واقعاً شخصِ خاصی رو در این ماجرا مقصر می‌دونید؟»

— «بعد از سرهنگ من خیلی تنها شدم. محسن نباید با من این کار رو می‌کرد. محسن هم من و هم خودش رو تباه کرد. توی پرونده‌ش نوشته‌ند که محسنِ من به خاطر ناامیدی و یا فشار بیش از حد کار خودش رو از بین برده. اما همه‌ی این چیزها دروغه. محسن هیچ وقت ناامید نبود، هیچ وقت از کارش شکایتی نداشت. او آدم معقول و منطقی‌ای بود. بستگان ما همه می‌دونستند که رفتارهای محسن کاملاً سنجیده و حساب شده است. او به همه کس و همه چیز به شکل علمی نگاه می‌کرد. شیر قهوه‌تون سرد می‌شه، لطفاً میل کنید.»

فنجان‌های شیر قهوه را از توی سینی برمی‌داریم. «قبل از وقوع حادثه تغییری در رفتارش ندیدید؟ مثلاً عصبی، زود رنج و یا بهانه‌گیر نشده بود؟»

خانم فخریه بلند می‌شود و قاب عکس کوچکی را از روی دراورِ گوشه‌ی اتاق می‌آورد و نشان‌ام می‌دهد. عکسی از پارسا است که با دو دست خط‌کش لاکی بلندی را تا حد شکسته شدن خم کرده و به دوربین لبخند می‌زند.

— «این عکس رو سه هفته قبل از مرگش از او گرفته‌م. محسن همیشه همین طور که توی عکس می‌بینید می‌خندید. همیشه شاداب بود. با این که

شب‌ها تا دیر وقت مطالعه می‌کرد یا چیز می‌نوشت اما همیشه از ساعت شش صبح بیدار بود. با نظم و برنامه‌ریزی دقیق زندگی می‌کرد. مثل ساعت منظم بود. وقتی بیدار می‌شد اول کمی ورزش می‌کرد بعد دوش می‌گرفت و تا صبحانه رو آماده کنم روزنامه می‌خوند. گاهی هم به جای خوندن روزنامه به اخبار گوش می‌داد. از وقتی که به ایران اومده بود این برنامه رو اجرا می‌کرد. فقط دو ماه قبل از مرگ‌اش بود که کمی منزوی شده بود. صبح‌ها دیر از خواب بیدار می‌شد و مرتب ورزش نمی‌کرد. بیشتر اوقاتی که خونه بود، توی اتاق کارش بود. اما چیز مهمی نبود. حتی یک بار پیش دکتر روان‌شناس هم رفت اما دکتر گفته بود که جای نگرانی نیست.»

مهرداد سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش می‌کند و می‌گوید:
 «خانم فخریه از این که این سؤال رو می‌کنم عذر می‌خوام اما ایشان این
 اواخر عاشق کسی نشده بود؟»

— «منظورتون اینه که به کسی علاقه‌مند شده بود؟ نه، گمان نمی‌کنم.
 اگه محسن به کسی علاقه داشت حتماً به من می‌گفت.»
 — «از کجا این قدر اطمینان دارید که در چنین موردی شما رو مطلع
 می‌کرد؟»

— «چون از نظر من هیچ مانعی برای ازدواج او وجود نداشت. هیچ دلیلی
 نداشت که چنین چیزی رو از من پنهان کنه. اما من مطمئن هستم که چنین
 ماجرابی اصلاً وجود نداشته. به علاوه، محسن فقط عاشق کارش بود. عاشق
 تدریس و مطالعه بود. محسن من به معنای واقعی کلمه عاشق علم بود.»
 می‌گویم: «ممکنه اتاق کارش رو ببینم؟»

«البته. من پس از مرگش هیچ وقت تو اتاقش نرفتم. حالا هم
 نمی‌خوام برم.»

مادر پارسا من و مهرداد را به اتاق پارسا راهنمایی می‌کند و خودش به آشپزخانه می‌رود. اتاق پارسا ضلع شرقی ساختمان است. اتاق نسبتاً کوچکی است که میز کار و کامپیوترش تقریباً نصف فضای اتاق را پر کرده است. گوشه‌ی دیگر اتاق چند قفسه‌ی پر از کتاب قرار دارد. همه‌ی کتاب‌ها علمی و اغلب به زبان انگلیسی‌اند. دو قاب عکس هم به دیوار آویخته شده است. یکی عکس سیاه و سفیدی است از پدر پارسا در اونیفورم نظامی و دیگری طرحی است با مدادِ گُتته از ماکس پلانک. با عجله کتاب‌ها و جزوات روی میز پارسا را ورق می‌زنم. جزوه‌ی دست‌نویسِ پرحجمی را از روی میز برمی‌دارم. روی جزوه با خط درشتی نوشته شده است: تحلیل ریاضی مفاهیم انسانی. دفترچه‌ی کوچکی هم کنار تقویم رومیزی گذاشته شده که پارسا یادداشت‌های روزانه‌اش را توی آن می‌نوشته. هم جزوه و هم دفترچه را برمی‌دارم تا آن‌ها را بخوانم. مهرداد به من اشاره می‌کند که توی حافظه‌ی کامپیوتر هم باید چیزهای با ارزشی باشد. کامپیوتر را می‌گذارم برای بعد. از اتاق بیرون می‌آیم. توی هال از خانم فخریه خواهش می‌کنم که یادداشت‌ها و جزوه را برای مدت کوتاهی و فقط برای مطالعه، در اختیارم قرار دهد.

می‌گوید: «چیز زیادی از اون‌ها دستگیرتون نمی‌شه اما اگه فکر می‌کنید کمک‌تون می‌کنند خوندن اون‌ها از نظر من اشکالی نداره.»

ساعت دو بعدازظهر است که به آپارتمان‌ام می‌رسیم. مهرداد ساندویچ‌ها را روی میز می‌گذارد و من دوتا نوشابه از توی یخچال بیرون می‌آورم. ناهار که می‌خوریم مهرداد می‌گوید پاسپورت مادرش را گرفته است و حالا باید برای او ویزا تهیه کند. می‌گوید از نظر سفارت سوئیس که حافظ منافع آمریکا در ایران است خروج مادرش از کشور که پیرزن

بیماری است بدون اشکال است. بعد از ناهار مهرداد سیگاری آتش می‌زند و من می‌پرسم: «نمی‌خواهی به جووانا تلفن کنی؟ خیلی دلم می‌خواهد صداش رو بشنوم.»

می‌گوید: «فارسی‌ش خیلی خوب نیست اما شیرین حرف می‌زنه.» مهرداد سراغ تلفن می‌رود و من روی کاناپه دراز می‌کشم. مهرداد شماره می‌گیرد و من به سایه فکر می‌کنم. به مادرم فکر می‌کنم. به پارسا. به مونس. به علی. دوباره به سایه. به منصور. به مهرداد. به پایان‌نامه‌ام. به جولیا. به خداوند...

"Hi Joanna"

به سرعت از روی کاناپه بلند می‌شوم و تلفن را روی بلندگو می‌گذارم تا صدای جووانا را بشنوم. به مهرداد می‌گویم از دخترش بخواهد که فارسی صحبت کند.

— «جووانا یکی از دوستانم این جاست که می‌خواهد صدات رو به فارسی بشنوه. حالا بگو ببینم مادر بزرگ کجاست؟»

— «رفته است بانک. پدر، می‌خواهی بدونی دیروز چه اتفاق افتاد توی کودکستان؟»

— «البته عزیزم.»

«مایک توی یک دقیقه تا صد شمرد اما من فقط توانست تا هشتاد و سه شمرد.»

تا هشتاد و سه هم خیلی خوبه عزیزم. اون وقت‌ها که من به اندازه‌ی تو بودم توی یک دقیقه تا شصت هم نمی‌تونستم بشمرم.»

— «مارگارت تا بیست و پنج بیش‌تر نتوانست شمرد. آخه زبان‌ش گرفت. آیریس می‌گوید که خداوند می‌تواند توی یک دقیقه تا هزار بشمارد. آیریس راست گفت پدر؟»

— «گمونم حق با آیریس باشه، جووان.»

— «آلن را که شناخت؟ همان که توی زمین بازی با آینه‌ای که از توی

کیف خانم جکسون دزدیده بود آفتاب را توی چشم بچه‌ها انداخت.»

— «این بار چه کار کرده جووان؟»

— «کاری نکرد اما گفت خداوند هر کاری می‌تواند کرد. آلن گفت

خداوند می‌تواند ساختمان چهل و دو طبقه‌ی خیابان گلدن‌گیت را توی

یک دقیقه خرد کند. آلن می‌گوید خداوند حتی می‌تواند یک کِشتی بزرگ

پر از ذغال سنگ را با یک فوت غرق کند یا بدون تور ماهیگیری هزار تا

ماهی گنده از دریا گرفت.»

مهرداد به من نگاه می‌کند و با لبخند از دخترش می‌پرسد: «نظر تو چیه

جووان؟»

«خوب درست است که آلن هفته‌ی قبل ساندویچ پنیرم را از توی

دستم دزدید اما من فکر کرد در این مورد حق با او باشد.»

— «نظر من هم همینه جووان.»

— «پدر؟»

— «چیه عزیزم؟»

— «پس به نظر تو خداوند همه کاری می‌تواند انجام داد؟»

— «البته جووان.»

— «حتی می‌تواند مامان را خوب کرد؟»

مهرداد بهت‌زده روی صندلی می‌نشیند. دست‌اش را روی پیشانی‌اش

می‌گذارد و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. می‌گوید: "Ofcourse honey"

ساعت نه صبح است که دکتر میرنصر را با وقت قبلی ملاقات می‌کنم. نشانی‌اش را در دادگستری و از روی تکه کاغذی که وقت خودکشی در جیب پارسا بوده، یادداشت کرده‌ام. مطب دکتر میرنصر در طبقه‌ی هفتم یک برج بیست و یک طبقه است. با این که حدود هجده ماه قبل و فقط برای یک بار پارسا را دیده است اما برخلاف بازپرس فیضی خیلی خوب او را به خاطر می‌آورد. چیزی از خودکشی پارسا نمی‌داند. وقتی موضوع را به او می‌گویم بیش از آن که متأسف شود، تعجب می‌کند. تلفنی به منشی‌اش می‌گوید که پرونده‌ی پارسا را برای او بیاورد.

می‌گویم: «چه طور نمی‌دونید؟ حتی روزنامه‌ها خبرش رو منتشر کردند.»

توی دوتا فنجان آرکوروکِ فرانسوی قهوه می‌ریزد و می‌گوید: «من روزنامه نمی‌خونم. به کسانی که این جا می‌آیند هم می‌گویم روزنامه نخوندند.» یکی از فنجان‌ها را جلو من می‌گذارد: «نه فقط روزنامه، بلکه معتقدم هر چیز دیگه‌ای که بخواد اطلاعات پراکنده و دسته‌بندی نشده رو یک جا به مخاطبش منتقل کنه، مضره. رادیو، تلویزیون، روزنامه و ماهواره تنها کارشون اینه که اگه نه بمباران، اما مثل باران اطلاعات

پراکنده و اغلب بی خاصیت رو بر سر شما بریزند. این که در بازار بورس فلان جا چه تغییری رخ داده یا تلسکوپ هابل اخیراً از دورترین نقاط فضا چی شکار کرده یا این که در اثر سقوط هواپیمایی در نبراسکا شصت و پنج نفر کشته شده‌اند یا حتی زارعی دانمارکی گربه‌ی عجیبی رو توی اصطبل مزرعه‌ش پیدا کرده که در برابر نور خورشید سبز و در سایه به رنگ خاکستری درمی‌آد، چه فایده‌ای برای ما داره؟ واقعاً دانستن این که زنی سه قلو زاییده یا مردی دو کودکش رو توی وان حمام خفه کرده چه اهمیتی داره؟»

قهوه‌ام را هم می‌زنم و به شوخی می‌گویم: «بالاخره بارانِ خبر از خشک‌سالیِ جهل که بهتره.»

— «موافق نیستم. باران خبر دانایی انسان رو آشفته می‌کنه و وقتی آگاهی کسی آشفته شد خود او هم در مانده می‌شه. دانایی پریشان از جهل بدتره چون به هر حال در ندانستن آرامشی هست که در دانستن نیست. مثلاً شما اگه بدونید دچار نوعی بیماری هستید که تا چند ماه دیگه می‌میرید، چه احساسی خواهید داشت؟ حتی کسانی احتمالاً مایلند پولی پرداخت کنند که چیزهایی رو ندوند.»

به سؤال‌اش جوابی نمی‌دهم اما برای این که حرفی زده باشم می‌گویم: «به هر حال در دنیای امروز فرار کردن از این به تعبیر شما باران اطلاعات کار ساده‌ای نیست.»

کمی از قهوه‌اش می‌نوشد و می‌گوید: «موافقم، کار دشواریه اما به هر حال من ترجیح می‌دم به جای روزنامه خوندن یا تماشای تلویزیون، موزیک گوش کنم یا غزلی از حافظ بخونم.»

توی چشم‌هاش زل می‌زنم و با شیطنت و لحن معناداری می‌گویم:

«موافقم.»

منشی دکتر وارد اتاق می‌شود و پرونده‌ی پارسا را روی میز او می‌گذارد. دکتر میر نصر با شیطنت به منشی‌اش که از اتاق بیرون می‌رود نگاه می‌کند و می‌گوید: «در دنیای به این بزرگی خیلی چیزها هست که از روزنامه و تلویزیون بهترند. موافقید؟»

با لبخند می‌گویم: «در حال حاضر آن چه که از همه‌ی چیزها برای من مهم‌تره محتویات پوشه‌ایه که جلو شماست.»

پوشه را ورق می‌زند و خیلی جدی می‌گوید: «ما روان‌کاوها مثل سنگ صبور، کشیش کلیسا و یا کارمندان بانک هستیم. راز دیگران رو هرگز نباید فاش کنیم.»

— «مطمئناً با هر تلاشی که حتی ذره‌ای باعث کاهش چنین رفتارهای ناهنجاری در اجتماع بشه که نباید مخالف باشید.» نامه‌ی دانشگاه را جلوش روی میز می‌گذارم و بار دیگر قصدم را از این تحقیقات به او بادآوری می‌کنم. می‌گویم «دکتر پارسا دیگه وجود نداره. خواندن این پرونده چه ضرری می‌تونه برای او داشته باشه؟»

کمی فکر می‌کند و بعد می‌گوید پرونده را فقط با مجوز کتبی از خانواده‌اش می‌تواند در اختیارم بگذارد.

از مطب دکتر میر نصر یکرست به دفتر کارم در سازمان پژوهش‌ها می‌روم. یادداستی از رئیس سازمان روی میزم است. گزارشی از پیشرفت کار می‌خواهد. چه پیشرفتی داشته‌ام؟ به پستی صندلی تکیه می‌دهم و چشم‌هام را می‌بندم. به اطلاعاتی که از دانشجویان پارسا، مادرش، پرونده قضایی و کیوان بایرام به دست آورده‌ام فکر می‌کنم. چیزی دستگیرم نمی‌شود. به طرف پنجره می‌روم و به پایین نگاه می‌کنم. دو اتومبیل به هم کوبیده‌اند و خیابان را بسته‌اند. ماشین‌های زیادی پشت سر آنها توی ترافیک گیر کرده‌اند. ماشین‌هایی که دورترند و از تصادف بی‌خبرند کلافه

شده‌اند و دائم بوق می‌زنند. کمی پایین‌تر، پلیس برگ جریمه‌ای را زیر برف‌پاک‌کن اتومبیلی می‌گذارد که جای ممنوعی پارک کرده است. تلفن زنگ می‌زند و من با عجله از کنار پنجره به طرف میز کارم می‌روم و گوشی را برمی‌دارم. صدای گرفته‌ای از آن طرف سیم می‌آید. اول خیال می‌کنم سایه است اما صدای سایه نیست:

همه چیز ناگهان به هم ریخت. وقتی بازی شروع شد من به سرعت فرار کردم و او دنبال من دوید. من گفتم من توی بازی نیستم. اما او همه‌ش می‌گفت آهسته‌تر آهسته‌تر. دور استخری می‌چرخیدیم. بعد من تندتر دویدم و او هم مجبور شد سریع‌تر بدود. به خدا تقصیر من نبود. من رفتم روی لبه‌ی استخر. او گفت اون جانرو! من اهمبت ندادم. بعد او هم آمد روی لبه. آن قدر چرخیدم تا گیج شد. اما من گیج نشدم. به خدا تقصیر من نبود. من به پشت سرم نگاه نمی‌کردم. خیلی ترسیده بودم. بعد شنیدم که تالایی افتاد توی آب. آب به سر و روی من پاشید.

چند لحظه ساکت می‌شود. قبل از این که بگویم شماره را عوضی گرفته است و گوشی را بگذارم، از روی کنجکاوی می‌پرسم: «بعد چی شد؟»

"Nothing. Then I gradually stoped and stared at the water. But he never surfaced".^۱

چندبار به مادرم تلفن زده‌ام اما کسی گوشی را برنداشته است. کمی نگران شده‌ام. روی تخت خواب دراز می‌کشم و جزوه‌ی دست‌نویسِ پارسا را ورق می‌زنم. پارسا در مقدمه‌ی جزوه‌اش نوشته است علی‌رغم این که در تکمیل این پروژه از دوستان‌اش - که همگی از تحصیلات عالی در زمینه‌های ریاضیات، علوم سیاسی، جامعه‌شناسی، فلسفه و روان‌شناسی برخوردارند - استفاده کرده است، با این حال بررسی‌های او مطلقاً علمی نیستند و باید تنها به عنوان مقدمات و طرح اولیه‌ی چنین مباحثی تلقی شوند.

روی بیش‌تر صفحات جزوه که از کاغذهای شطرنجی‌اند، منحنی‌هایی در دستگاه‌های مختصات دو بُعدی و سه بُعدی رسم شده است. منحنی‌ها شکل هندسی توابعی هستند که به گمان پارسا روابط بین مفاهیم انسانی را به زبان ریاضی نشان می‌دهند. مجموعه‌ای از این منحنی‌ها رابطه‌ی خوش‌بختی را به تفکیک با مفاهیمی مثل شغل، نفوذ اجتماعی، تحصیلات، شهرت و درآمد نشان می‌دهند. گروه دیگری از گراف‌ها کوششی هستند برای بررسی کمی و کیفی یک جامعه‌ی ایده‌آل. در بررسی کمی، نقش پارامترهایی نظیر وسعت خاک، میزان جمعیت، نسبت

جوانان و زنان از کل جمعیت، اشتغال، تولید ناخالص ملی، امنیت و نظم اجتماعی، ثبات سیاسی و قدرت نظامی در اعتلا و سرعت رشد یک جامعه مورد مطالعه قرار گرفته است. در بررسی کیفی وزن مفاهیمی مثل اقتصاد، فرهنگ، آزادی، تکنولوژی، مذهب، هنر، بهداشت، آموزش و صنعت نسبت به وزن کل یک جامعه‌ی مطلوب برآورد شده است. بخش دیگر جزوه به عناصر مخربی که جوامع را دچار رکود و یا پس‌روی می‌کنند می‌پردازد. به همراه این بخش آمار مفصلی از ناهنجاری‌های اجتماعی یکی از ایالات آمریکا در زمینه سرقت، کلاهبرداری، تجاوز به عنف، قتل، آدم‌ربایی و جعل اسناد پیوست شده است.

صدای زنگی در می‌آید. جزوه را روی میز می‌گذارم و به طرف در می‌روم. ساعت ده صبح است. در را باز می‌کنم. علیرضاست. آمده است تا کلید ماشین‌ام را بدهد. توی پذیرایی می‌نشینیم و من جزوه پارسا را به او نشان می‌دهم. می‌گویم آن را بخواند و اگر چیزی در آن دید که به خودکشی‌اش مربوط می‌شود به من هم بگوید.

علی به جزوه نگاه می‌کند و با لبخند می‌گوید: «هنوز هم مشغول نبش قبر پارسا هستی؟»

— «این پارسا مرده‌ای است که تا مرا توی گور نذاره نمی‌گه چرا توی گور رفته. پارسا در خانه‌اش کامپیوتری داره که شاید اطلاعات با ارزشی توی اون باشه. بالاخره ترکش‌های این پروژه به تو هم خورد، کمک می‌کنی؟»

چند لحظه چیزی نمی‌گوید. بعد می‌گوید: «کمکت می‌کنم اما گاهی پرسش‌هایی هست که از «چرا پارسا خودکشی کرد؟» دشوارترند. پاسخ‌های این سؤال‌ها چیزهایی هستند که از سطح ادراک ما فراترند.»
لحن‌اش مثل همیشه پُر از کنایه است.

— «موضوع خاصی هست که می‌خواهی بگی؟»

انگار صدام را نشنیده باشد ادامه می‌دهد:

— «این چیزها رو نمی‌شه فهمید یا درک کرد یا حتی توضیح داد. به این چیزها می‌شه نزدیک شد یا اون‌ها رو حس کرد و حتی در اون‌ها حل شد اما هرگز نمی‌شه اون‌ها رو حتی به اندازه‌ی ذره‌ای درک کرد و فهمید.»

— «تو مجبوری با کنایه حرف بزنی؟»

حرفی نمی‌زند. جعبه‌ی دستمال کاغذی را روی گل میز شیشه‌ای سُر می‌دهد. جعبه‌ی دستمال تالبه‌ی میز جلو می‌آید. می‌گوید: «تا اون جا که خاطر هست سایه تو رو به خاطر ایمان‌ت دوست داشت نه به خاطر عقلت.»

جعبه‌ی دستمال را جلوش می‌گذارم و می‌گویم: «سایه به تو گفته که با هم قهر کرده‌ایم؟»

— «سایه گفت که تو در خیلی چیزها تردید کرده‌ای. من از تردیدهای تو نگران نیستم چون تردید حق انسانه اما نگران چیز دیگه‌ای هستم.»

— «نگران چی؟»

سکوت می‌کند. دوباره می‌پرسم: «نگران چی هستی؟»

انگار که توی ذهن‌اش دنبال کلمات بگردد، چند لحظه مکث می‌کند و بعد می‌گوید:

— «نگران این که ناگهان از خودت شکست بخوری. این که اون قدر نزدیک بشی که دیگه چیزی دیده نشه. پارسا خودکشی کرد و تو هنوز نمی‌دونی چرا. پاسخش هرچه که باشه حقیقت کوچکیه اما حقایق بزرگ‌تری هم هست: آیا موسی در وادی مقدس کلام خداوند را شنید؟ کسی نمی‌دونه. هیچ‌کس نمی‌تونه با منطق علمی ثابت کنه که موسی در آن شب سرد و تاریک صدای خداوند را از میان درخت شنید یا نشنید. آیا

خداوند بر کوه طور تجلی کرد؟ کسی نمی‌دونه. هیچ ابزار علمی برای اثبات و یا نفی تجلی خداوند بر کوه وجود نداره. آیا خداوند وجود داره؟ کسی نمی‌دونه. کسی نمی‌تونه به پاسخ‌های این پرسش‌ها که هر کدام حقیقتی بزرگ‌ند نزدیک بشه، اما ندانستن به همان اندازه که چیزی رو اثبات نمی‌کنه نفی هم نمی‌کنه. ما به این چیزها می‌تونیم ایمان داشته باشیم یا ایمان نداشته باشیم. همین.

کنترل از راه دور را از روی میز عسلی برمی‌دارم و تلویزیون را روشن می‌کنم. علی پشت به تلویزیون نشسته است.

— «من به چیزهایی ایمان می‌آرم که اون‌ها رو بفهمم. منظورم از فهمیدن تجربه و عقل است.»

خرس عروسکی کوچکی را که به کلیدهای ماشین حلقه شده توی دست‌اش می‌گیرد و می‌گوید: «این حرف درسته.»

— «تو خداوند رو تجربه می‌کنی؟»

کلیدها را روی میز رها می‌کند: «آدم‌هایی رو می‌شناسم که نه تنها وجود خداوند، بلکه ویژگی‌های او رو هم با نوعی بازی درک می‌کنند و لذت می‌برند. منظور من از بازی دقیقاً تجربه کردن خداونده.»

از حرف‌هاش کمی عصبی شده‌ام اما سعی می‌کنم خونسرد باشم.

— «ممکنه برای این ملحد توضیح‌بدی که با چه ابزاری و در چه آزمایشگاهی می‌شه خداوند رو تجربه کرد؟»

تلویزیون فیلم مستندی درباره‌ی تاریخچه‌ی ساخت تلسکوپ نشان می‌دهد. علی با دقت توی چشم‌هام نگاه می‌کند و با صدای گرفته و آهسته چیزی می‌گوید که برای شنیدن‌اش مجبور می‌شوم سرم را به طرف او خم کنم. با لحنی پر از اندوه می‌گوید: «متأسفم. من واقعاً از این که ملحدها نمی‌توانند خداوند رو تجربه کنند متأسفم. در تجربه‌ی خداوند،

برخلاف تجربه‌ی طبیعت که قانون‌هاش بعد از آزمایش به دست می‌آید، اول باید به قانونی ایمان بیاری و بعد اون رو آزمایش کنی. حتی باید بگم هرچه که ایمانت به اون قانون نیرومندتر باشه احتمال موفقیت آزمونها بیشتره. یعنی هر اندازه که به خداوند باور داشته باشی خداوند همان اندازه برای تو وجود داره. هر چه بیشتر تر به او ایمان بیاوری، وجود و حضور او برای تو بیشتر تر می‌شه.»

دست‌هاش را توی هم گره می‌زند و چند لحظه سکوت می‌کند. دو قطره اشک گوشه‌ی چشم‌هاش جمع شده‌اند اما نمی‌ریزند. چیز زیادی از حرف‌هاش سر در نمی‌آورم اما مثل همیشه حس می‌کنم انسجام و منطق شیرینی در کلام‌اش وجود دارد. منطقی که یا باید تمام گزاره‌هاش را بپذیری یا هیچ کدام‌شان را. یک برگ دستمال کاغذی بیرون می‌آورد و رطوبت چشم‌هاش را می‌گیرد. می‌گوید: «گرچه هستی خداوند ربطی به همان ما نداره اما احساس این هستی کاملاً به میزان ایمان ما مربوطه.»

علی دوباره به جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز خیره می‌شود و این بار با شدت بیشتری به آن تلنگر می‌زند. جعبه مقوایی دستمال کاغذی می‌لغزد تا از کنار خرس عروسکی جا کلیدی می‌گذرد و به گوشه‌ی فنجان برخورد می‌کند و اندکی مایل می‌شود و بعد به سرعت به لبه‌ی میز نزدیک می‌شود. برای لحظه‌ای دست‌ام را جلو می‌برم تا مانع افتادن جعبه از روی میز شوم اما دستمال نمی‌افتد. جعبه‌ی دستمال در حالت ناپایداری متوقف می‌شود. تنها جزء کوچکی از آن روی میز است و بقیه‌اش در هوا معلق مانده است! من، حیرت‌زده محو جعبه دستمال شده‌ام. با آمیزه‌ای از شگفتی و هیجان و تردید و پرسش و ترس به علی نگاه می‌کنم. علی با دست‌هاش صورت‌اش را پوشانده است و تکان نمی‌خورد.

توی ماشین، پشت چراغ قرمز تقاطع گاندی و جهان کودک نشسته‌ام و به مهرداد فکر می‌کنم. چند روز است او را ندیده‌ام. دنبال گرفتن ویزای آمریکا برای مادرش است. روزهای آخر بهمن ماه است و هوا بی‌اندازه سرد شده است. نسیم سردی از پنجره‌ی ماشین تو می‌زند. قرار است امشب، من و مهرداد و علیرضا، توی یکی از رستوران‌های دنج تجریش شام را با هم بخوریم. با پرواز فردا صبح به اصفهان می‌روم تا با شهره بنیادی که این ترم به اصفهان منتقل شده، حرف بزنم. از اصفهان که برگشتم باید مهتاب کرانه را پیدا کنم. خیلی دل‌ام می‌خواهد پرونده‌ی پارسا را هرچه زودتر ببندم و خودم را از این آوارگی خلاص کنم. از این وضع خسته شده‌ام. بیش از ده سال است که مثل کولی‌ها توی دانشگاه‌های تهران پرسه می‌زنم. از این دانشگاه به آن دانشگاه. دیگر از کلاس و ترم و واحد و این جور مزخرفات حال‌ام به هم می‌خورد. فردا صبح هم علیرضا می‌رود سراغ کامپیوتر پارسا تا این چند روزی که تهران نیستم فایل‌های آن را واریسی کند.

هنوز چراغ قرمز است و ماشین‌ها پشت سر هم قطار شده‌اند. مدتی است که از سایه بی‌خبرم. از مادرم و مونس هم بی‌خبرم. پارسا و پارسا و پارسا و پارسا. همه چیزم شده است پارسا. مادرم، خواهرم، زنام،

زندگی ام. حتی خودم هم شده‌ام پارسا. لعنت به پارسا. لعنت به من که این پایان‌نامه را انتخاب کردم. این تز لعنتی دارد همه زندگی ام را می‌سوزاند. حتی ذره‌ای هم پیشرفت نکرده‌ام. یک اسپرووی زرشکی 2000 کنارم می‌ایستد و شروع می‌کند به بوق زدن. از پشت شیشه‌ی دودی آن لحظه‌ای به راننده‌اش، که حالا برایم دست تکان می‌دهد، نگاه می‌کنم. پرویز است. برادریکی از هم‌کلاسی‌های سال‌های دانشگاه. از آن جانورهای خوشگل و پول‌دار و حقه‌باز. دختری که عینک آفتابی به چشم‌زده، کنارش نشسته است. شیشه ماشین را که پایین می‌آورد، صدای موزیک راک اند رول از لای پنجره‌ی ماشین‌اش می‌زند بیرون.

می‌گوید: «سلام یونس، کجایی پسر؟»

لبخندی می‌زنم و شیشه‌ی ماشین را پایین می‌آورم. به چراغ راهنمایی اشاره می‌کنم و می‌گویم: «پشت چراغ قرمز.» بعد یکی از بی‌خاصیت‌ترین سؤال‌های تمام عمرم را از او می‌پرسم: «چه خبر؟» بوی تند ادوکلن از توی ماشین‌اش زیر دماغ ام می‌پیچد. پرویز لب‌هاش را غنچه می‌کند و با شیطنت به دختری که بغل دست‌اش نشسته اشاره می‌کند و می‌گوید:

بوی بنفشه بشنو و زلف نگارگیر بنگر به رنگ لاله و عزم شراب‌کن

بعد می‌زند زیر خنده. دختر بغل دست‌اش هم شروع می‌کند به خندیدن. با خودم فکر می‌کنم پرویز سه جمله است: «پرویز فکر نمی‌کند. پرویز شاد است. پرویز راحت است.»

می‌گوید: «هستیم دیگه. یا قاطی پاتی یا افتاده‌ایم تو پارتی. یا داغ دود یا عشق و حال. خلاصه جور جوریم. یا با شوری جون یا با شیرین جون. وقتی هم هیچ‌کدوم نبود جمال ثریا رو عشق است...»

نور خورشید صاف توی چشم هام می تابد. آفتاب گیر بالای شیشه را که پایین می آورم، چشم ام می افتد به عکس سایه که آن را پشت آفتاب گیر چسبانده ام. سایه توی عکس زیر یک تابلوی آگهی تجاری بزرگ که ساعت اُماکس را تبلیغ می کند ایستاده و رو به نقطه نامعلومی لبخند می زند. پرویز هنوز دارد حرف می زند: «اسی خان به سیا گفت: خفه شو! گفت: خودم شنیدم کثافت! سیا گفت: اشتباه شنیدی اسی خان! اسی گفت: می کشمت! می کشمش! به خدا هر دوی شما رو می کشم. گفتم اسی خان آروم باش! گفتم سیا تو کوتاه بیا و بگو غلط کردم، بگو نفهمیدم. بگو نوکرت م. اسی گفت: بی معرفت! بی غیرت! خون خونش رو می خورد. حق داشت. به سیاوش گفتم آخه این همه دختر تو شهر ریخته اون وقت همه رو ول کرده ای رفته ای سراغ سوسن؟»

— «سوسن دیگه کیه؟»

پرویز به چراغ راهنمای مقابل که حالا چراغ زرد آن روشن شده است نگاهی می اندازد و می گوید: «آبجی اسی خان دیگه فدات شم.»

چراغ سبز می شود و ناگهان اسپرووی زرشکی لای صدها اتومبیلی که به سمت شمال بالا می روند گم می شود. بعد انگار چیزی گنگ و نامفهوم مثل بیرون آمدن غوکی از لابه لای باتلاقی لزج و سیاه از اعماق ذهن ام بالا می آید و بالا می آید و من را وسط تقاطع گاندی، وسط ماشین هایی که دیوانه وار به اطراف پراکنده می شوند بی چاره می کند. کلافه و درمانده به دو طرف خیابان نگاه می کنم و بعد مثل بچه ای که توی خیابان مادرش را گم کرده باشد ترس بَرَم می دارد. دو دستی فرمان ماشین را می چسبم و لحظه ای چشم هام را روی هم می گذارم تا آن چیز نامفهوم شفاف شود و من از خودم بپرسم: خداوندی هست؟

غروب است. صدای اذان از پنجره توی اتاق می پیچد. سایه چادر سفید گل داری به سر کرده و روبه جنوب نماز می خواند. من تلویزیون تماشا می کنم. مادر سایه بشقاب میوه ای روی میز می گذارد و از اتاق بیرون می رود. تلویزیون برنامه ی مستندی درباره نحوه ی از بین بردن علف های هرز پخش می کند. سایه نمازش را تمام می کند و می آید روبه روی من روی کاناپه می نشیند. سیبی از توی بشقاب برمی دارم و با چاقو آن را پوست می گیرم.

می گویم: «قبول باشه.»

گره چادرش را از زیر چانه اش باز می کند و می گوید: «خدا قبول

کنه.»

سیب را با کارد چهار قاچ می کنم و می گویم: «تو هم چادر نماز

قشنگ تری.»

چادرش را دور پاهاش می پیچاند و می گوید: «نمی خواد مثل بچه ها با

من رفتار کنی. نباید به علی زنگ می زدم. راستش چاره ی دیگه ای

نداشتم. خیلی ترسیده بودم.»

می گویم: «هنوز هم می ترسی؟»

«نه. نمی ترسم. علی گفت دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد. گفت شک کردن مرحله خوبی در زندگیه اما ایستگاه خیلی بدی است.»
چنگال را توی یکی از قاچ‌های سیب فرو می‌کنم: «اگه من برای همیشه توی این ایستگاه پیاده شده باشم چی؟»

رو سری‌اش را برمی‌دارد و موهایش روی شانه‌هاش می‌ریزد.
– «علی می‌گه چنین چیزی امکان ندارد چون شک فقط یک توهمه. خداوند هست و بودنش هم ربطی به ما، تردیدهای ما و دانایی ما ندارد. گفت آن طرف این شک چیزی نیست تا تو توی اون سقوط کنی. علی گفت شک توهم حفره است.»

– «به هر حال به خاطر اون روز متأسفم. واقعاً متأسفم.»
چند لحظه نگاه‌ام می‌کند و بعد می‌گوید: «هرچه باشه شوهر آینده‌ی من هستی. عزیز می‌گه مردها هر قدر هم که بزرگ بشن و باسواد بشن و پول‌دار بشن، اما باز هم مثل بچه‌ها هستند. زود قهر می‌کنند، زود پشیمان می‌شن و زود هم آشتی می‌کنند. ممکنه جلو زنها چیزی نگن اما تنها که شدند شروع می‌کنند به بغض کردن. می‌گه به همین خاطره که کسی گریه‌ی مردها رو نمی‌بینه. عزیز می‌گه زنها هر قدر هم که کوچیک باشند اما مادرند. پناه مردها هستند. حتی دختر کوچولوها پناه باباهاشون هستند. عزیز گفت که برمی‌گردی.»

از روی مبل بلند می‌شوم و می‌روم روی زمین جلو او زانو می‌زنم. نگاه‌ام به دست‌هاش می‌افتد و همان جا ثابت می‌ماند. چند لکه‌ی سفید که لابد به خاطر شستن زیاد ظرف‌هاست پشت دست‌هاش پیدا شده است.
می‌گویم: «عزیز راست می‌گه.»

نمی‌دانم چه مرگ‌ام شده است. توی کله‌ام هیاهوست. احساس می‌کنم مثل بچه‌های دبستانی هیچ چیز نمی‌دانم. ساده‌ترین سؤال‌ها برای من

معمای پیچیده شده‌اند. انگار همه جا تاریک شده است. انگار کور شده‌ام. سَرَم را روی زانوهای سایه و لای چادر سفیدش می‌پوشانم و دست‌هاش را توی دست‌هام می‌گیرم. انگار بغض چند ساله‌ای در من می‌ترکد. بوی عطر یاس از چادر نماز سایه توی ریه‌هام می‌پیچد. سایه دست‌هاش را از لابه‌لای انگشتان‌ام بیرون می‌آورد و آنها را لای موهام فرو می‌کند و شروع می‌کند به خواندن شعری که عجیب برای من آشناست:

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید | من خواب یک ستاره‌ی قرمز دیده‌ام | و
 پلک چشم‌ام می‌پرد | و کفش‌هایم می‌جفت می‌شوند | و کور شوم | اگر
 دروغ بگویم | کسی می‌آید | کسی دیگر | کسی بهتر | کسی که مثل هیچ کس
 نیست | و مثل آن کسی است که باید باشد | و قدش از درخت‌های خانه
 معمار هم بلندتر است | و صورت‌اش | از صورت امام زمان هم روشن‌تر و
 اسم‌اش آن چنان که مادر | در اول نماز و در آخر نماز صداس می‌کند | یا
 قاضی الحاجات است | و می‌تواند | تمام حرف‌های سخت کتاب کلاس سوم
 را | با چشم‌های بسته بخواند | من پله‌های پشت‌بام را جارو کرده‌ام | و
 شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام | کسی می‌آید | و شربت سیاه‌سرفه را قسمت
 می‌کند | و نمره‌ی مریض‌خانه را قسمت می‌کند | و سهم ما را می‌دهد | من
 خواب دیده‌ام...

سایه انگشت‌هاش را از توی موهام بیرون می‌آورد و برای لحظه‌ای
 توی انگشتان‌ام گره می‌زند. بعد دست‌اش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد، بعد
 روی چشم‌هام که حالا می‌سوزند و ناگهان پر از آب شور می‌شوند.

من و مهرداد که به رستوران می‌رسیم، علیرضا را می‌بینیم که پشت میز چهار نفره‌ای نزدیک پنجره نشسته است و به حرف‌های جوانی که کنارش نشسته گوش می‌دهد. جوان تندتند دست‌هاش را تکان می‌دهد و با هیجان حرف می‌زند. علی با دقت به او گوش می‌دهد. سلام می‌کنیم و روی صندلی می‌نشینیم. مهرداد برای خودش توی لیوان آب می‌ریزد و من به پیشخدمتی که نزدیک میز آمده است می‌گویم که چهار تا سوپ بیاورد. مهرداد لیوان آب را سر می‌کشد و من روی تکه کاغذی آدرس خانهای پارسا را برای علی یادداشت می‌کنم تا فردا برای واریسی کامپیوتر پارسا به آنجا برود. آدرس را که می‌نویسم بی‌اختیار به حرف‌های جوانی که با علی صحبت می‌کند گوش می‌دهم و حیرت می‌کنم. او راننده تاکسی است اما چیزهایی می‌گوید که گمان‌آم هیچ راننده تاکسی تا به حال به آن‌ها حتی فکر هم نکرده است. زیرچشمی به مهرداد نگاه می‌کنم تا عکس‌العمل او را از حالت چهره‌اش درک کنم. او هم شگفت‌زده شده و از این نظر وضع‌اش بهتر از من نیست. علی لبخند کم‌رنگی بر لب دارد که با حرف‌های راننده تاکسی لبخندش کم‌کم محو می‌شود و جای آن را نگرانی می‌گیرد:

... یواش یواش همه چیز داره برام روشن می‌شه. حتی وزن کارها رو هم می‌تونم حس کنم. مثل رانندگی توی تاریکی در کوهستان می‌مونه: فقط باید نگاهت رو به جایی بندازی که نور ماشین روشن کرده. به همون چند متر جلو ماشین. به چپ و راست جاده نباید نگاه کنی. باید فرمان رو بچسبی و فقط به چند متر جلو سپر نگاه کنی. با کسی نباید حرفی چیزی بزنی. به چیزی نباید گوش بدی. آن پخش لعتی ماشین رو هم باید خفه‌ش کنی تا حواست رو پرت نکنه. به مزخرفات رادیو هم نباید گوش بدی. باید هرچی توی اون خراب شده‌ی پایین کوه می‌گذشته فراموش کنی. آگه این طور ادامه بدی یواش یواش پیچ‌های سخت خودشون رو نشونت می‌دن و هیچ خطری هم در کار نیست اما آگه بخوای به فکر چیزای دیگه باشی خوب معلومه که هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. یا می‌افتی ته دره و یا می‌کوبی توی کوه. خب، نمی‌گم من غلطی کرده‌ام اما دیشب وقتی داشتم می‌رفتم طرف خونه، توی عباس‌آباد، زنی گفت الهیه و زدم روی ترمز. انگار کسی به من گفت مواظب باش! مواظب زنه باش! زنه جلو سوار شد و تا توی بلوار میرداماد حرفی نزد. اون جا بود که گفت مرده شو همه‌ی دنیا و آدم‌های کثافت‌ش رو ببره. گفت دلش می‌خواد که یک مرد پیدا بشه و گوش تا گوش سرش رو ببره و راحت‌ش کنه. من چیزی نگفتم. تعجب هم نکردم چون از این جور مسافرها زیاد دیده بودم. توی بزرگ‌راه مدرس که پیچیدم گفت دو سال پیش شوهرش به او گفته می‌خواد بره سفر و معلوم نیست کی برمی‌گرده. گفت شوهره یک لات بی‌سروپا بوده و الان دو ساله که او و سه تا بچه‌ش رو توی این جهنم بی‌در و پیکر رها کرده. گفت مطمئنه که دیگه اون عوضی بر نمی‌گرده. به‌ش گفتم آگه این حرف‌ها رو برای این می‌زنه که کرایه نده من کرایه‌ای نمی‌خوام. گفتمش من دارم می‌رم خونه و برای رضای خداوند حاضرم او رو هرجا که بخواد برسونم. گمونم می‌خواستم کار خوبی کرده باشم. یعنی در آن لحظه به

حرف‌هایی که زده بودی فکر کردم و به خودم گفتم: عباس! حالا وقت شه. پرسید: «گفتی واسه‌ی چی این کار رو می‌کنی؟» گفتم: «برای رضای خداوند.» بعد یکهو ریشه رفت. آن قدر بلندبلند خندید که پیشونی‌ش خورد به داشبورد ماشین. گفتمش فکر نمی‌کنم حرف خنده‌داری زده باشم. گفت اتفاقاً خیلی هم خنده‌دار بود. واقعاً که خنده‌دار بود. گفت چه‌طوره به اون خداوندت بگی از توی آسمونش چندتا اسکناس سبز واسه‌ی این بی‌چاره بفرسته پایین. این رو که گفت دوباره خنده‌ش گرفت. بعد جدی شد و گفت: «مشکل من و سه تا توله‌م با بخشش صنار کرایه حل نمی‌شه جوون.» بعد چادرش رو روی شانه‌ش انداخت و گفت: «ببینم تو نمی‌خوای امشب خوش باشی؟ این طوری بهتره. هم تو خوش بگذرون و هم من چند تومن بگیرم می‌آد. گمونم این طوری خداوند تو هم راضی راضی باشه. قبوله؟» توی یک فرعی پیچیدم و گفتم تو تا حالا چیزی درباره‌ی خداوند شنیده‌ای؟ آینه‌ی کوچکی از توی کیفش بیرون آورد و خودش رو توش برانداز کرد و گفت: «یه چیزایی شنیده‌م اما چیز زیادی ندیده‌م، اما اون نسناس گمونم هیچی نشنیده باشه. منظورم شوهرمه. خیلی هارو می‌شناسم که هیچی از خداوند نشنیده‌ند. گمونم خداوند هم چیز زیادی از من نشنیده.» بعد شیشه‌ی ماشین رو پایین آورد و گفت: «اگه شنیده بود که لابد من رو زیر دست و پای اون بی‌صفت رها نمی‌کرد. اگه شنیده بود که واسه‌ی یه لقمه نون مجبور نبودم هر شب یه جا باشم.» بعد بغضش گرفت. گفت: «اگه شنیده بود که مجبور نبودم هر روز به بچه‌هام دروغ بگم که دارم می‌رم خرید.» کنار خیابون ماشین رو نگه داشتم و توی جیب‌هام رو گشتم و هرچه تا اون وقت کار کرده بودم گذاشتم توی دست‌ش. حتی پول خُردها رو هم گذاشتم توی دست‌ش. گفتم خیال کن خداوند من از توی آسمونش این هارو انداخته پایین. مثل کسی که جن دیده باشه چند لحظه به من نگاه کرد و بعد پول‌ها رو قاپید. از ماشین

پیاده شد و زل زد تو چشمام. اشک تو چشماش جمع شده بود. قبل از این که در رو ببندد گفت: «از طرف من روی ماه خداوند را ببوس!» چند خیابان که رفتم حس کردم حالم هیچ خوب نیست. ربطی به قضیه‌ی اون زنه نداشت. حس کردم همین نزدیکی‌ها کسی می‌خواد بمیره و داره از من کمک می‌خواد. معلومه که کسی نمی‌خواست بمیره اما من به طرز بدی این حس رو داشتم. حتی بعضی وقت‌ها صدایی هم می‌شنیدم. انگار از ته چاه. انگار از جایی تاریک. صدا مثل وزوز مگس یا ناله‌ی جیرجیرک بود. بعد که صدا کلافه‌م کرد ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و پیاده شدم. خیابون زیاد روشن نبود. صدا انگار از گوشه‌ی پیاده‌رو می‌اومد. رفتم کنار پیاده‌رو و گوش‌هام رو تیز کردم. کنار دیوار قدم زدم و مثل کسی که پولش رو گم کرده باشه زل زدم به زمین. کمی جلوتر حفره‌ی کوچکی رو توی دیوار پیدا کردم. انگار صدا از توی حفره بود. روی زانو خَم شدم و توی حفره رو نگاه کردم. سوسکی رو دیدم که به پشت افتاده بود و هرچه دست و پا می‌زد نمی‌تونست برگرده. تکه‌ای غذا توی دهنش بود و اون رو رها نمی‌کرد. دستم رو بردم توی حفره و سوسک رو روی پاهاش برگردوندم. سوسک از توی حفره بیرون اومد و یگراست رفت به سمت سوراخی که کمی اون طرف‌تر بود. جایی که چندتا سوسک کوچیک، کنار سوراخ، انگار منتظر مادرشون وایساده بودند.

این را که می‌گوید بغض می‌کند و از روی صندلی بلند می‌شود و به سمت در خروجی رستوران می‌رود. من و مهرداد به علی نگاه می‌کنیم و علی که انگار تازه مهرداد را دیده باشد از روی صندلی بلند می‌شود و او را در آغوش می‌گیرد. دقیقه‌ای هم‌دیگر را به هم می‌فشرند و چیزی نمی‌گویند. بعد علی به طنز توی گوش مهرداد می‌گوید: *I Love you*. وقتی گارسون سوپ‌ها را می‌آورد علی به او می‌گوید که یکی از آن‌ها

را برگرداند. به علی نگاه می‌کنم و می‌گویم: «این یارو دیگه کی بود؟»
لبخند می‌زند و می‌گوید: «کسی که حتی صدای نیایش سوسک‌ها رو
هم می‌شنوه.»

معنای حرف‌اش این است که مایل نیست به جزئیات بیشتری درباره‌ی
راننده تاکسی اشاره کند. برای من هم مهم نیست. واقعاً مهم نیست.
مهرداد روی سوپ‌اش فلفل می‌ریزد و می‌گوید: «واقعاً که عالم پیچیده‌ای
داریم، فکر می‌کنم به اندازه‌ی تعداد آدم‌ها فلسفه‌ی زندگی وجود داشته
باشه. یعنی چیزی نزدیک به شش میلیارد فلسفه‌ی زندگی!»

یک قاشق سوپ توی دهان‌ام می‌گذارم و از علی می‌پرسم: «تو واقعاً
حرف‌های این یارو رو قبول داری؟»

با دستمال دهان‌اش را پاک می‌کند و می‌گوید: «باز شروع کردی؟»
می‌گویم: «جدی می‌گم. تو واقعاً فکر می‌کنی اون یارو صدای سوسک
رو شنیده بود؟»

می‌گوید: «باور کردن و نکردن ما در این که او صدای سوسک رو
شنیده است یا نه هیچ تغییری ایجاد نمی‌کنه. او گمون می‌کنه شنیده پس
ظاهراً هیچ شاهی برای انکار یا تأیید او به جز خودش وجود نداره
بنابراین تو هم بهتره سوپت رو بخوری.»

علی هر وقت بخواهد از پاسخ دادن به چیزی ظفره برود راه‌اش را
خوب می‌داند. به مهرداد می‌گوید: «خوش آمدی به ایران.»

مهرداد سوپ‌اش را کنار می‌گذارد و می‌گوید: «فکر نمی‌کردم هیچ
وقت در آینده سه تایی دور هم جمع بشیم و با هم غذا بخوریم اما هیچ
کس نمی‌تونه آینده رو پیش‌بینی کنه. این هم یکی دیگه از دلایل پیچیده
بودن دنیا!»

علی نگاه‌اش می‌کند و می‌گوید: «واقعاً فکر می‌کنی دنیا پیچیده‌س؟»

مهرداد دست‌اش را توی موهاش فرو می‌کند و می‌گوید: «راستش من هنوز هم مثل سال‌های دبیرستان گرفتار سؤال‌های کشنده‌ی چه باید کرد و از کجا شروع کنیم هستیم. منظورم اینه که هنوز هم درست نمی‌دونم چی باید بکنم و چه نباید بکنم. حتی نمی‌دونم دنبال چه هستیم. شاید به همین دلیل که وقتی حادثه‌ای توی زندگی‌م پیش می‌آد، درست نمی‌تونم خودم رو قانع کنم و کنترل وضعیت از دست می‌برون می‌ره.»

خوش‌حالم که مهرداد به حرف آمده. موضوع جولیا حسابی روحیه‌اش را به هم ریخته و حرف زدن و خالی شدن شاید بهترین راه تحمل فشاری باشد که بر دوش او سنگینی می‌کند. من واقعاً نگران‌اش هستم. دیشب که تلفنی قرار شام امشب را با علی می‌گذاشتم، درباره‌ی وضعیت جولیا مفصل با او صحبت کرده‌ام. از علی خواستم که هر طور خودش می‌داند مهرداد را دل‌داری بدهد.

علی می‌گوید: «قبول دارم دنیا در نگاه اول پیچیده است اما فکر نمی‌کنم حل کردن معمای اون خیلی پیچیده باشه. برعکس، فکر می‌کنم تا حد زیادی هم ساده است.»

قاشق‌ام را توی بشقاب می‌گذارم و با کنایه می‌پرسم: «منظورت از ساده بودن چیه؟ می‌شه این راه حل ساده رو به من و مهرداد یاد بدی و ما رو از این جهنم خلاص کنی؟»

علی لیوان‌اش را پر از آب می‌کند و دقیقه‌ای سکوت می‌کند، بعد می‌گوید: «هستی لایه‌لایه است. تو در تو و پر از راز و البته پیچیده. برای درک اون باید خوب بود. همین. پاسخ من به این سؤال دشوار همینه: خوب. من فکر می‌کنم هر کس در هر موقعیت می‌دونه که خوب‌ترین کاری که می‌تونه انجام بده چیه اما مشکل زمانی شروع می‌شه که انسان نخواهد این خوب رو انتخاب کنه. در چنین صورتی او راه رو کمی محو

کرده. آگه در موقعیت دوم هم انسان نخواد به خوب تن بده راه محوتر و تاریک تر می شه. وقتی هزار تا انتخاب بد رو به جای هزارتا انتخاب خوب برمی گزینیم وضع اون قدر آشفته و تاریک می شه که انسان حتی نمی تونه یک قدم هم به جلو برداره. شبیه قدم زدن در مه می مونه که با هر قدم که برداری راه وضوح بیشتری پیدا می کنه. خوش بختانه هستی اون قدر سخاوت داره که دائم یک فرصت و یک شانس دیگه به شما می ده تا دوباره از صفر شروع کنید. اما آگه شما در برابر موقعیتی، خوب رو انتخاب کنید راه اندکی وضوح پیدا می کنه. در موقعیت بعدی احتمالاً با شرایط پیچیده تری مواجه خواهید شد که باز هم باید انتخاب کنید. این انتخاب ها مثل دالانی هزار تو همیشه در مقابل شما قرار دارند. با هر انتخاب سرعت شما بیشتر و بیشتر می شه. هر انتخابِ درست شتاب شما رو بیشتر می کنه تا اون جا که با سرعت نور هم می تونید پیش برید در مقابل، هر انتخاب بد از سرعت شما کم می کنه. اون ها که دائم به انتخاب های بد دست می زنند وضع تأسف باری پیدا می کنند. اون قدر گند می شن تا کاملاً متوقف می شن و بعد شروع می کنند به فرورفتن. اون قدر فرو می روند تا این که به کلی دفن می شن. برای این آدم ها هم البته که فرصت هست اما اون ها مجبورند مدتی رو صرف این کنند تا از اعماق، خودشون رو به سطح برسوند. زندگی مواجهه ی ابدی انسان است با این انتخاب ها.»

مهرداد انگشتان اش را توی هم فرو کرده و محو علی شده است. علیرضا ادامه می دهد: «خوش بختانه تشخیص خوب همیشه آسونه هر چند انجام اون به همون اندازه آسون نیست. با هر رفتار ساده و خوب، انسان یک گام پیچیده و ورزیده می شه. چنین به نظر می رسه که این رفتارهای ساده و روشن که هر کسی به راحتی اون ها رو تشخیص می ده

مثل آجرهایی هستند که در نهایت ساختمان بزرگ و پیچیده‌ای رو به وجود می‌آورند. تنها نکته‌ی مهم اینه که تا رج‌های پایینی درست کار گذاشته نشه امکان گذاشتن رج‌های بالایی نیست. منظورم اینه که هر کس در هر موقعیت می‌دونه کاری که انجام می‌ده خوبه یا نه. کسی که در انجام خوب‌ها ورزیده بشه کم‌کم حتی وزن خوب‌ها رو هم حس می‌کنه، یعنی از بین چند تا خوب می‌تونه بهترین رو تشخیص بده. کسی که فقط خوب‌ها رو انجام می‌ده به تدریج به یکی از کانون‌های هستی تبدیل می‌شه. منظورم از کانون اینه که در هر نقطه که ایستاده می‌تونه هستی رو در سیطره و فرمان خودش داشته باشه. چنین کسی اگه بخواد، نه تنها صدای سوسک‌ها که حتی خیال‌های اون‌ها رو هم می‌تونه درک کند. او در سطحی بالاتر حتی می‌تونه مانع غروب خورشید بشه یا حتی ماه رو نصف کنه. چنین اقتداری البته مایه‌ی فخر نیست چون این کوچک‌ترین کاریه که از چنین کسانی برمی‌آد. چنین کسانی می‌تونند بیماری رو در آن سوی دنیا شفا بدهند. منطق این روابط اینه که چنین کسانی اصولاً به بی‌نهایتی دسترسی دارند که برای آن بی‌نهایت انجام چنین کارهایی به شدت ساده است.»

علی با دست‌هاش لبه‌ی میز را چسبیده و صورت‌اش برافروخته شده است. طوری میز را گرفته است که انگار توفانی می‌خواهد میز را با خودش برباید اما او آن را نگه داشته است.

«به هر حال همه، هیچ چیز نیستند مگر مجموعه‌ای از رفتار. وزن معنوی هر کس مجموع وزن رفتارهاشه. به نظر می‌رسه که هر انتخاب مثل خطی است که بر صفحه‌ی سفید هستی خودمون می‌کشیم. بسیاری از آدم‌ها که انتخاب‌هاشون خوب نیست، در طول زندگی مجموعه‌ای از خط‌های کج و کوله و نامفهوم تولید می‌کنند که هیچ معنای روشنی ندارند.

اما اون‌ها که انتخاب‌هاشون درست‌ه، رفتارهاشون خطوط متوازن و معناداری رو به وجود می‌آره. چیزی شبیه به یک تابلو نقاشی.»

وقتی شام می‌خوریم هیچ کس حرف نمی‌زند. بعد از شام مهرداد سیگاری آتش می‌زند و از علی می‌پرسد که آیا او کسی را می‌شناسد که به این بی‌نهایت وصل باشد و ضمناً بپذیرد که زنِ بیماری را در آن طرف دنیا، در فلوریدای آمریکا، شفا دهد؟

علی لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و من سَرَم را به علامت تأیید تکان می‌دهم. می‌گوید: «می‌شناسم.» کمی سکوت می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «اما فقط پذیرش او کافی نیست. در چنین مواقعی شما باید به چنین بی‌نهایتی و چنین توانایی‌ای ایمان داشته باشید. منظورم اینه که خداوند برای هر کس همون قدر وجود داره که او به خداوند ایمان داره. این یک رابطه‌ی دو طرفه است. خداوندِ بعضی‌ها نمی‌تونه حتی یه شغل ساده برای مؤمن‌ش دست و پا کنه یا زکام ساده‌ای رو بهبود بده چون مؤمن به چنین خداوندی توقعش از خداوندش از این مقدار بیش‌تر نیست. خداوندِ آن شبانی که با موسی مجادله می‌کرد البته با خداوندِ موسی و ابراهیم همسنگ نیست و خداوند ابراهیمی که از شدت ایمان در آتش می‌ره یا تیغ برگلوی فرزندش می‌کشید البته که از خداوند آن شبان بزرگ‌تر و قوی‌تره اما حتی چنین خداوندی هم در برابر خداوند علی (ع) به طرز غریبی کوچیکه. اگه ابراهیم برای تکمیل ایمانش محتاج معجزه‌ی بازسازی قیامت بر روی زمین بود یا موسی محتاج تجلی خداوند بر طوره، علی (ع) لحظه‌ای در توانایی و اقتدار خداوندش تردید نکرد و همواره می‌گفت که اگر پرده‌ها بر چیده شوند ذره‌ای بر ایمان او افزوده نخواهد شد. خداوندِ علی (ع) بی‌شک بزرگ‌ترین خداوندی است که می‌تونه وجود داشته باشه. ما اگه بتونیم تنها به گوشه‌ای از دامن علی (ع) چنگ بیندازیم رستگار

شده‌ایم، اما برای کسی که ایمان نداره متأسفانه خداوندی هم وجود نداره.»

مهرداد سیگارش را توی زیرسیگاری می‌تکاند و بعد شیشه‌ی خالی پرسی را جلوتر می‌آورد و بی‌خودی دودی را که توی دهان‌اش نگه داشته است توی شیشه خالی می‌کند. دود سیگار داخل شیشه پیچ و تاب می‌خورد و به طرف ته بطری می‌رود. علی به ته رستوران و به چند میز و صندلی خالی خیره شده است. پیشخدمت برای برداشتن ظرف‌های خالی به طرف میز ما می‌آید. هیچ کس حرفی نمی‌زند. مهرداد سیگارهایش را توی جیب پیراهن‌اش می‌گذارد. من به بطری نوشابه زل می‌زنم که حالا دود توی آن به آرامی از دهانه‌ی شیشه بیرون می‌زند. علی همچنان لبه‌ی میز را چسبیده است و تکان نمی‌خورد. پیشخدمت بشقاب‌های خالی را از روی میز برمی‌دارد و با دقت توی سینی می‌چیند. بعد شیشه‌های نوشابه را یکی یکی توی سینی می‌گذارد اما وقتی دست‌اش به طرف شیشه‌ی پُر از دود می‌رود لحظه‌ای ناخودآگاه دست‌اش را عقب می‌کشد اما بعد دوباره شیشه را برمی‌دارد و توی سینی می‌گذارد.

صبح از توی فرودگاه به مادر پارسا تلفن می‌زنم و به او می‌گویم که امروز قرار است یکی از دوستان‌ام برای واری و جمع‌آوری اطلاعاتی از توی کامپیوترِ دکتر پارسا به آن جا بیاید. به سایه هم زنگ می‌زنم و به او می‌گویم وقتی از اصفهان برگشتم یک شامِ شاعرانه مهمان من است. می‌پرسد دیشب سؤال‌اش را از علی پرسیده‌ام؟ منظورش موسی و کفش‌ها و وادی مقدس و این جور چیزهاست. به آگهی کامپیوتری یک شرکت تولیدکننده‌ی مواد پاک‌کننده که ته سالن انتظار فرودگاه پخش می‌شود نگاه می‌کنم و می‌گویم: «البته که پرسیدم. علی گفت در کتابی خوانده که منظور از کفش‌ها رهایی موسی از عشق به همسرش به طور خاص و عشق زمینی به معنای عام است.» به نظر می‌رسد که سایه قانع شده است. برای من اما، موضوع هیچ اهمیتی ندارد. به گوشه‌ی خلوتی از سالن می‌روم و یادداشت‌های روزانه‌ی پارسا را از توی کیف‌ام بیرون می‌آورم و ورق می‌زنم.

شنبه | دوازدهم دی ماه هفتاد و یک

امروز فصل چهارم کتاب «تحلیل ریاضی مفاهیم انسانی» را تمام کردم. اگر با همین سرعت کار کنم احتمالاً هشت ماه دیگر کتاب تمام خواهد شد. هدف‌ام

در این کتاب این است که نشان دهم مفاهیم انسانی را می‌توان مثل کمیته‌های فیزیکی اندازه گرفت و معنادار کرد. در واقع در این اثر می‌کوشم تا حوزه‌های فلسفه، علوم تجربی و علوم انسانی را به هم پیوند بزنم و حتی درهم بیامیزم.

چهارشنبه | شانزدهم دی ماه

این ترم از کارم راضی‌ام. دانشجویان خوبی دارم. به خصوص در کلاس کوانتم که همه علاقه‌مند به مباحث فیزیک جدید هستند.

فاصله تاریخ یادداشت‌ها رفته‌رفته بیشتر تر می‌شود.

پنجشنبه | یکم بهمن ماه

همه‌اش تعطیلات! تعطیلات آخر ترم. تعطیلات اول ترم. تعطیل پشت تعطیل. تعطیلات بیهوده! این روزها اصلاً حوصله‌ی کار روی کتاب‌ام را ندارم. احتمالاً در تاریخی که پیش‌بینی کرده‌ام کتاب تمام نخواهد شد.

توی بلندگو اعلام می‌شود که مسافران اصفهان برای سوار شدن به هواپیما به خروجی چهار بروند.

چند ساعت طول می‌کشد تا شهره بنیادی را از طریق اداره آموزش دانشگاه پیدا می‌کنم. توی راه‌رویی که کلاس او در آن قرار دارد قدم می‌زنم تا کلاس تمام شود. وقتی کلاس درس تعطیل می‌شود از یکی از هم‌کلاسی‌هایم سوراغ‌اش را می‌گیرم و او به دختر لاغراندام و رنگ پریده‌ای که کتابی توی دست‌اش دارد و با چند دختر دیگر ته کلاس صحبت می‌کند اشاره می‌کند. تنها که می‌شود جلوتر می‌روم:

— «خانم بنیادی؟»

— «شما؟»

— «یونس فردوس هستم. راستش برای تکمیل پایان نامه‌م از تهران به این جا آمده‌م. فقط چندتا سؤال دارم.»

کمی تعجب می‌کند و بعد می‌گوید: «از من سؤال دارید؟ چه سؤالی؟»
— «تحقیق من درباره دکتر محسن پارساست.»

اسم پارسا را که می‌شنود به وضوح نگران می‌شود. کتابی را که توی دست نگه داشته توی کیف‌اش می‌گذارد و آماده‌ی رفتن می‌شود:

— «ببخشید، من باید برم خونه. امروز کمی عجله دارم.»

«خواهش می‌کنم. فقط چند دقیقه. سعی می‌کنم وقت‌تون رو زیاد نگیرم. فقط چندتا سؤال.»

«ببینید آقا، من اصلاً دوست ندارم در این باره صحبت کنم.»

از بیرون صدای هیاهوی دانشجویها می‌آید و جز من و او کسی توی کلاس نیست.

«البته... البته اختیار با شماست اما من نه روزنامه‌نگارم نه باز پرس داسرا. من به نوعی مثل خود شما دانشجو هستم و در حال تحقیق بر روی تز دکتری‌م هستم. همین.»

«گفتم که دلم نمی‌خواد در این باره حرف بزنم.»

«البته من نمی‌تونم شما رو مجبور کنم کاری رو که نمی‌خواهید انجام بدید اما حتماً وضعیت من رو هم درک می‌کنید. من هم مثل شما دانشجو هستم و راستش رو بخواهید از این که موضوع ترم رو تحلیل جامعه-شناسانه‌ی این پرونده‌ی لعنتی قرار داده‌ام پشیمانم اما دیگه وقتی برای تغییر موضوع برام باقی نمونده. در واقع گیر کرده‌ام.»

احساس می‌کنم دارم در مقابل کسی که برای اولین بار است او را می‌بینم و درباره‌ی موضوعی که کوچک‌ترین اهمیت ذاتی برایم ندارد التماس می‌کنم. از وضعی که گرفتارش شده‌ام دل‌ام به هم می‌خورد.

شهره بنیادی از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. توده‌های ابر توی آسمان جمع شده‌اند و هوا را قبل از غروب تاریک کرده‌اند.

«برای دکتر پارسا از طرف مقامات قضایی به اندازه‌ی کافی تحقیق شده. فکر می‌کنم مطالعه‌ی پرونده‌ی قضایی او کمک زیادی به تون بکنه.»
 - «پرونده رو خوندم اما چیز مهمی توش پیدا نکردم. من دنبال انگیزه‌های اجتماعی این خودکشی می‌گردم.»

روی یکی از صندلی‌های کلاس می‌نشیند و می‌گوید: «فکر می‌کردم از تهران که به این جا اومدم دیگه از دست این موضوع لعنتی خلاص می‌شم اما...»

سکوت می‌کند و شقیقه‌هاش را از روی روسری توی دست‌هاش می‌فشرد.

«اما چی خانم بنیادی؟ من با همه‌ی دانشجوهای دکتر صحبت کرده‌ام...»
 حرفم را قطع می‌کند و با هیجان می‌پرسد:
 «با همه‌ی اون‌ها؟ حتی با مهتاب کرانه؟»

«با خانم کرانه نه، اما با بقیه صحبت کرده‌ام. خانم کرانه این ترم رو مرخصی گرفته ولی به محض این‌که به تهران برگردم با او هم صحبت می‌کنم. مگه خانم کرانه چیزی می‌دونه؟»

این را که می‌گویم شروع می‌کند به گریه کردن. دستپاچه می‌شوم و می‌گویم: «متأسفم اما اصلاً نمی‌خواستم ناراحت تون کنم. واقعاً چنین قصدی نداشتم.»

اشک‌هاش را پاک می‌کند و ادامه می‌دهد:

«تمامش تقصیر خودمه. نباید توی این کار دخالت می‌کردم. دو سال قبل بود که مهتاب با پدر و مادرش از آمریکا اومدند ایران. مادرش دندان‌پزشک اهل آتلانتا است و پدرش توی کار تجارت فرش و صادرات

و این جور کارهاست. هر دو ما رشته فیزیک قبول شده بودیم. من تنها دوست مهتاب بودم.»

— «مگه حالا نیستید؟»

— «چرا اما...»

دوباره بغض می‌کند. می‌پرسم: «می‌خوای بریم بیرون؟»

— «اوهوم.»

بی هدف توی خیابان‌ها قدم می‌زنیم. می‌گویم: «دیروز خونگی دکتر پارسا بودم و یادداشت‌های روزانه‌ش رو با خودم آورده‌ام. نمی‌خوای به اون‌ها نگاهی بندازی؟»

— «نه، نمی‌تونم.»

— «نمی‌خوای درباره‌ی مهتاب حرف بزنی؟»

— «نه، فعلاً نه.»

هوا سرد شده و گاهی در افق ابرها جرقه می‌زنند و کمی بعد صدای غرش آن‌ها توی شهر می‌پیچد. یقه‌ی پالتوم را بالا می‌کشم و می‌پرسم:
— «روز آخری که دکتر پارسا سر کلاس اومد، منظورم چهارشنبه هفدهم مهرماه است، چیز به خصوصی در رفتارش ندیدی؟»

— «نه، دکتر پارسا آدم متین و باوقاری بود. هیچ وقت هیچ چی بروز

نمی‌داد.»

توی پیاده‌رو، شهره بنیادی ناگهان زیر تابلو نثونی که روشن و خاموش می‌شود می‌ایستد و می‌گوید:

«خیلی خوب! دکتر پارسا عاشق شد. عاشق مهتاب. اما نمی‌تونست یا شاید هم نمی‌دونست که چه طوری باید این رو به مهتاب بگه. مهتاب هم خیلی خونسرد و منطقی بود. یک بار که دکتر امتحان گرفته بود و مهتاب

بیشترین نمره رو توی کلاس آورده بود پارسا زیر ورقه‌اش نوشته بود: خوشحال‌ام، خیلی خوشحال‌ام. اوایل، هر چه دکتر پارسا بیشتر علاقه نشون می‌داد مهتاب کم‌تر اعتنا می‌کرد. گمونم در مهتاب اصلاً عاطفه‌ای وجود نداشت یا اگر هم بود خیلی کم بود. اما بعد مهتاب هم عاشق پارسا شد. از عرض خیابان چهارباغ عبور می‌کنیم و من وسط خیابان می‌پرسم: «اون‌ها هم دیگه رو تنهایی ملاقات می‌کردند؟»

«بله. یک بار. اون هم به اصرار من. برای همین هم خودم رو مقصر می‌دونم. دکتر پارسا به مهتاب گفته بود که احساس می‌کنه او رو دوست داره. گفته بود این احساسی است که در زندگی برای او تازگی داره. به مهتاب گفته بود با این که این اولین باری است که کسی رو تا این حد دوست داره اما فکر می‌کنه که احساس او ربط زیادی به عشق و این جور مزخرفات نداره. راستش من از حرف‌های پارسا چیزی نمی‌فهمیدم. چه طور می‌شه کسی رو دوست داشت اما عاشقش نبود؟ مثلاً پارسا به مهتاب می‌گفت که شنیدن صدای او رو دوست داره. می‌گفت وقتی مهتاب حرف می‌زنه به صدای او گوش می‌ده نه به حرف‌های او. می‌گفت که دوست داره ساعت‌ها محض صدای مهتاب رو بشنوه و اصلاً براش اهمیتی نداره که صدای او حاوی چه کلماتیه. حتی می‌گفت حاضره مهتاب هزار بار به او بگه بروگم شو! تا او بتونه با لذت تمام هزاران بار صداهای «ب» و «ر» و «ش» را با طنین و صوت و لحن و تُن تکلم مهتاب بشنوه. تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که عشقِ پارسا به مهتاب عشقِ عجیبی بود. مثلاً یک روز مهتاب به من گفت که دکتر تلفنی به او گفته که ترجیح می‌ده به جای آن‌که دست‌های او رو لمس کنه ساعت‌ها به اون‌ها خیره بشه. به او گفته بود که بدجوری آلوده‌ی روح او شده. به او گفته بود که آن قدر دوستش داره که اصلاً دلش نمی‌خواد با او ازدواج کنه. چیزهای

دیگری هم به مهتاب گفته بود یا برای او نوشته بود که مهتاب اون‌ها رو از من پنهان می‌کرد. فقط یک‌بار مهتاب یکی از نوشته‌های پارسا رو به من داد که من هنوز هم اون رو دارم. می‌خواهید اون رو بخونید؟»

«البته. البته.»

خانم بنیادی کیف‌اش را از روی دوش پایین می‌آورد و از توی آن کاغذ تاخوردۀ ای را بیرون می‌آورد. کاغذ را به دست‌ام می‌دهد و من در حال راه رفتن از بین هزاران آدمی که محو ویتترین‌های درخشان فروشگاه‌های خیابان شده‌اند نوشته‌ی پارسا را می‌خوانم:

کاش یک تکه سنگ بودم. یک تکه چوب. مشتی خاک. کاش یک سپور بودم. یک نانوای. یک خیاط. دست‌فروش. دوره‌گرد. پزشک. وزیر. یک واکی کنار خیابان. کاش کسی بودم که تو را نمی‌شناخت. کاش دل‌ام از سنگ بود. کاش اصلاً دل نداشتم. کاش اصلاً نبودم. کاش نبود. کاش می‌شد همه چیز را با تخته پاک کن پاک کرد. آخ مهتاب! کاش یکی از آجرهای خانه‌ات بودم. یا یک مشت خاک باغچه‌ات. کاش دستگیره‌ی اتاقت بودم تا روزی هزار بار مرا لمس کنی. کاش چادرت بودم. نه، کاش دست‌هات بودم. کاش چشم‌هات بودم. کاش دل‌ات بودم. نه، کاش ریه‌ات بودم تا نفس‌هات را در من فرو ببری و از من بیرون بیاوری. کاش من تو بودم. کاش تو من بودی. کاش ما یکی بودیم. یک نفر دوتایی!

نوشته را که تمام می‌کنم احساس می‌کنم کسی روح مرا از لبه بام ساختمانی هزار طبقه پایین انداخته است. همه‌ی وجودم را درد عجیبی پُر می‌کند.

«بعد اون اتفاق وحشت‌ناک افتاد. مهتاب مریض شد و توی خانه افتاد.

بعد هم تعادلش به هم خورد.»

وقتی به میدان بزرگی می‌رسیم که خیابان چهارباغ در آن جا تمام می‌شود، باران ریزی شروع می‌کند به باریدن. کاغذ را به او می‌دهم و می‌گویم:

«منظورتون از این که تعادلش به هم خورد چیه؟»

کاغذ را توی کیف‌اش می‌گذارد و می‌گوید:

«مرگ پارسا تأثیر بدی روی او گذاشت. فکر می‌کنم او در گذشته و در جایی از روح پارسا گیر کرده. نمی‌تونه گذشته‌ش رو فراموش کنه. همیشه دچار کابوس می‌شه. من هم بعد از اون اتفاق روحیه‌م بد شد و به توصیه روان‌پزشک به اصفهان اومدم تا از مهتاب و محیط دانشگاه و چیزهایی که یادآور پارسا بودند دور باشم. فقط یک بار به او تلفن زدم که مهتاب وسط حرف‌هاش بی‌خودی شروع کرد به انگلیسی حرف زدن. هر وقت احساساتی می‌شه به زبان مادری‌ش حرف می‌زنه. این جور راحتی‌تره.»

باران شدت گرفته‌است. و هر دو ما خیس خیس شده‌ایم. از شهره‌بنیادی تشکر می‌کنم و به او می‌گویم که کمک‌اش را هرگز فراموش نمی‌کنم. واقعاً هم فراموش نخواهم کرد. از او خداحافظی می‌کنم و به سمت هتل راه می‌افتم. مردم توی پیاده‌رو چترهاشان را باز می‌کنند و ناگهان هزاران چتر سیاه روی سر مردم باز می‌شود. بعضی‌ها دو نفری زیر یک چتر پناه گرفته‌اند. دست‌هام را توی جیبِ پالتوم فرو می‌کنم و بدون آن که به بیماری و سرماخوردگی و این جور چیزها فکر کنم زیر باران می‌روم و نفس عمیق می‌کشم و به محض صدایی فکر می‌کنم که محتوای آن هیچ اهمیتی ندارد.

به تهران که می‌رسم یگراست می‌روم سازمان پژوهش‌ها و از آن‌جا به مهرداد زنگ می‌زنم. مادرش می‌گوید مهرداد با علیرضا رفته است جایی که من اشتباهاً مسلخ می‌شنوم و به همین خاطر با تعجب می‌پرسم: «مسلخ!؟»

می‌گوید: «مشهد! با علی رفته است مشهد، زیارت.»

این حرف‌اش آن قدر برایم عجیب است، که اگر می‌گفت با هم رفته‌اند جزایر هاوایی بیشتر باور می‌کردم. تلفن را قطع می‌کنم و به سایه زنگ می‌زنم. سایه می‌گوید علی از چند فایلِ توی کامپیوتر پارسا چاپ گرفته و آنها را توی پاکتی گذاشته و به او داده است تا به من برساند. به سایه می‌گویم که فکر می‌کنم دارم به آخر خط این پروژه می‌رسم. می‌گویم شاید تا یک ماه دیگر ازدواج کردیم و از این سردرگمی نجات پیدا کردم. با رندی می‌گوید: «واقعاً؟ واقعاً نجات پیدا می‌کنی؟» به عکس سایه که زیر شیشه‌ی میز گذاشته‌ام نگاه می‌کنم و از او می‌خواهم تا انگشت‌هاش را روی گوشی بگذارد. وقتی این کار را می‌کند دهانیِ گوشی را می‌بوسم. می‌گویم: «مرسی. خوب بود. خیلی خوب بود.»

— «رمانتیک شده‌ای؟»

— «دوستت دارم سایه. خیلی دوستت دارم.»

— «من راضی ام. از توی دنیایِ به این بزرگی من به همین راضی ام. حتی اگه هیچ وقت هم با هم عروسی نکنیم اما من رو دوست باشی من راضی ام. من به دوست داشتنِ تو راضی ام.»

می گویم: «چرا؟ چرا این حرف رو می زنی؟ چرا فکر می کنی ممکنه با هم ازدواج نکنیم؟ پدرت چیزی گفته؟»

— «ربطی به پدرم نداره اما احساس می کنم قدرت تقدیر خداوند از خواست پدرم و مادرم و حتی از خواست خودمون هم بیش تره. خداوند به موسی گفت از دو موقعیت خنده می گیره: وقتی من بخوام کاری انجام بشه و تلاش بیهوده ی دیگران رو می بینم تا جلو انجام اون کار رو بگیرند و وقتی من نخوام کاری انجام بشه و جماعتی رو می بینم که برای انجام اون به آب و آتش می زنند.»

کمی ترسیده ام و عصبی شده ام. سعی می کنم بر خودم مسلط باشم. می پرسم: «اتفاقی افتاده؟ واقعاً اگه چیزی هست دلم می خواد اون رو همین حالا بشنوم. حتی اگه درباره ی من و آینده ت تغییر عقیده داده باشی دلم می خواد اون رو همین حالا بشنوم.»

گوشی تلفن را به دست دیگرم می دهم و منتظر می مانم. سایه چیزی نمی گوید.

— «سایه! گوشی دستت هست؟»

— «هیچ اتفاقی برای من نیفتاده اما امیدوارم برای تو هم اتفاقی نیفتاده

باشد.»

سیم تلفن را لای انگشتانم می بیچانم:

— «من هنوز هم دوستت دارم. درست مثل روزهای اول.»

— «من هم دوستت دارم اما فقط کمی نگرانم.»

— «نگران چی؟ سایه تو چه مرگ‌ته؟»

«متأسفم. واقعاً متأسفم. بعضی وقت‌ها خداوند رو به هیچ شکلی نمی‌شه از توی زندگی محو کرد. یعنی شاید بشه اون رو برای مدتی فراموشش کرد اما نمی‌شه برای همیشه اون رو کنار گذاشت. دست‌کم این کار برای من به معنای کنار گذاشتن خود زندگیه. وقتی زندگی رو کنار بگذاری لابد افتاده‌ای توی مرگ. تو قبول نداری؟»

— «من تو رو به چیزی مجبور نمی‌کنم.»

— «من هم نمی‌تونم با یه مرده زندگی کنم. یونس از نظر من تو اگه خداوند رو از زندگی پاک کنی با یه مرده فرق زیادی نداری. خب، من این طور فکر می‌کنم یا بهتره بگم این طور فرض می‌کنم که خداوند منشأ زندگیه و اگه کسی از این سرچشمه جدا شد ذره‌ای از زندگی در او نیست.»
گوشی را محکم سر جاش می‌گذارم. انگشتان‌ام از خشم می‌لرزند. دل‌ام نمی‌خواهد حتی یک کلمه دیگه هم بشنوم. احساس می‌کنم سایه بی‌جهت مسایل آسمانی را در روابط اجتماعی‌اش دخالت می‌دهد. از این نظر به علی شباهت بیش‌تری دارد تا به هر کس دیگه. من اصلاً نمی‌خواهم یا نمی‌توانم چیزها را این طور نگاه کنم.

از توی کشوی میزیم آدرس مهتاب کرانه را پیدا می‌کنم و می‌خواهم از اتاق بیرون بروم که تلفن زنگ می‌خورد. مثل کسی که به یک هیولا خیره شده باشد به تلفن نگاه می‌کنم اما نمی‌توانم گوشی را بردارم. تلفن چندبار زنگ می‌خورد و بعد صداش قطع می‌شود. روی صندلی می‌نشینم و دست‌هام راستون سرم می‌کنم. تلفن دوباره زنگ می‌خورد و این بار به سرعت گوشی را برمی‌دارم. همان دختری است که فکر می‌کردم شماره را عوضی می‌گیرد. این بار به فارسی صحبت می‌کند اما پیدا است که درباره‌ی پارسا حرف می‌زند. پیدا است که باید مهتاب کرانه باشد. لابد موضوع را توی روزنامه

خواننده و این چندبار تلفن زده است تا به نوعی حقیقتی را برای من فاش کند. حقیقتی که به نظر می‌رسد حتی حرف زدن درباره‌ی آن هم برای او دشوار است. گوشی را می‌چسبم و سکوت می‌کنم. محو حرف‌هاش می‌شوم. گرچه مثل پارسا محو صدایش نیستم اما با دقت به حرف‌هاش گوش می‌دهم:

خیلی سعی کرد تا همه چیز رو بفهمه، اما نتونست. سعی کرد به کمک فیزیک و ریاضیات و حتی فلسفه همه چیز رو اندازه بگیره اما ناگهان دریافت که در هستی چیزهایی هست که با ابزارهای او نمی‌شه اون‌ها رو اندازه گرفت یا فهمید. پس گیج شد و فرو رفت. بعد همه محاسباتش رو خط زد و از نو شروع کرد. همه‌ی اجزا رو شمرد اما حس کرد چیزی در این میان کم است. فرمول‌های او جایی نیمه‌تمام می‌موندند. دوباره گیج شد، پس فرو رفت. طبیعت، آزمایشگاه‌ها و کتابخانه‌ها رو جست و جو کرد اما نیافت. می‌خواست برگردد اما نمی‌تونست: راه آمده مثل کلافی سردرگم، پیچیده و ناپیدا بود. می‌خواست پیش بره اما نمی‌تونست: راهی که می‌رفت بن‌بست بود. پس کلافه شد، لغزید و باز هم فروتر رفت. فرصت تمام می‌شد و او در جاده‌ای کُدر می‌رفت و برمی‌گشت. می‌رفت و فرومی‌رفت. بر می‌گشت و فروتر می‌رفت. ناگهان هر چی رو که یافته بود هم از دست داد و پرسش‌ها زیاد و زیادتر شد. معماها بیش‌تر و بیش‌تر شد و ذهنش تاریک شد. چراغ روحش خاموش شد و ظلمت به جانش افتاد. کور شد و سررشته از دستش رها شد، پس فروتر رفت. دیگه به جای این که او مسئله رو حل کنه خودش به پرسشی دشوار و بغرنج تبدیل شده بود که باید کسی خودش رو حل می‌کرد. ناگهان من اون رو یاقتم. گفتم من او رو حل کرده‌ام. گفتم من پاسخ همه پرسش‌های دشوار او هستم. وقتی دانست پاسخ چیست ابزارهاش رو دور ریخت و از اون‌ها گریخت. اما این کافی نبود. او باید هنوز هم می‌گریخت. باید دور

می‌شد. باید از خودش دورتر می‌رفت. باید خودش رو تکذیب می‌کرد اما نتوانست. پس فروتر رفت. سنگی که برداشته بود سنگین بود پس ترازوش شکست و نظم‌ش به هم ریخت. از بی‌نظمی پریشان شد و دور خودش چرخید تا رها شود اما فروتر رفت. بی‌قرار شد. بالا رفت. بالا و بالاتر رفت. اما هنوز کافی نبود. آن چنان بالا رفت که ناپیدا شد اما باز هم کافی نبود. پس در خودش فرو ریخت. کوچک و کوچک‌تر شد و از آن ارتفاع فرو افتاد. پس تباہ شد.

مهتاب گریه‌اش می‌گیرد و گوشی را می‌گذارد. از ساختمان سازمان پژوهش‌ها بیرون می‌زنم. توی ماشین می‌نشینم و به سمت خانه‌ی مهتاب می‌روم. حرف‌های سایه و مهتاب توی ذهن‌ام هیاهو می‌کنند. ماشین را جایی پارک می‌کنم و به سمت آپارتمان مهتاب کرانه می‌روم. حالا تقریباً اطمینان دارم که خودکشی پارسا کوچک‌ترین دلیل جامعه‌شناسانه ندارد. وقتی به این فکر می‌کنم که پارسا در تصمیم‌اش برای خودکشی انگیزه‌ی اجتماعی نداشته از یأس نزدیک است دیوانه شوم. معنای این حرف این است که برای پایان‌نامه‌ام هیچ دفاعی ندارم. حالا مقابل ساختمان پانزده طبقه‌ای هستم که مهتاب کرانه توی طبقه‌ی هشتم آن زندگی می‌کند. هیچ دلام نمی‌خواهد او را با یادآوری آن خودکشی لعنتی آزوده کنم. تازه، چه حرفی برای گفتن باقی مانده است؟ هرچند من چیزی از حرف‌هاش نفهمیدم اما گمان می‌کنم او همه‌ی حرف‌هاش را توی تلفن زده است. دقیقه‌ای به پنجره‌ی طبقه‌ی هشتم ساختمان خیره می‌شوم و بعد به طرف ماشین برمی‌گردم. خیابان‌ها عجیب برایم آشنا هستند. ناگهان چشم‌ام به ساختمان مقابل آپارتمان مهتاب می‌افتد و خشک‌ام می‌زند. تابلو دفتر فروش کارخانه‌ی تولیدکننده‌ی نوعی حشره‌کش خانگی روی تراس طبقه‌ی هشتم ساختمان نگین آبی توی آفتاب برق می‌زند.

صبح برای گرفتن پاکت یادداشت‌های پارسا سراغ سایه می‌روم. در آپارتمان را که باز می‌کند از دیدن‌ام کمی تعجب می‌کند. به داخل دعوت‌ام نمی‌کند. می‌گویم برای گرفتن یادداشت‌های پارسا آمده‌ام. داخل آپارتمان می‌رود و دقیقه‌ای بعد با پاکت بزرگی می‌آید. مثل غریبه‌ها پاکت را به دست‌ام می‌دهد و منتظر می‌ماند تا گورم را گم کنم. می‌خواهم حرفی بزنم اما هر چه دنبال کلمات می‌گردم چیزی به ذهن‌ام نمی‌آید.

می‌گوید: «سال‌ها منتظرت موندم. همیشه از پنجره پایین رو نگاه می‌کردم تا تو بیایی. تلفن‌ها رو به امید شنیدن صدای تو جواب می‌دادم. وقتی صدای زنگِ در می‌اومد به هوای دیدن تو در رو باز می‌کردم. من هم مثل هر دختر دیگه‌ای آرزو داشتم خوش‌بخت بشم و فکر می‌کردم با تو خوش‌بخت می‌شم اما دوست داشتن با خوش‌بختی فرق می‌کنه. یونس تو اگه خداوند رو از بین ما کنار بذاری هر دو ما رو کنار گذاشته‌ای. من یا باید خداوند رو به خاطر تو قربانی کنم و یا به خاطر او از عشق تو بگذرم. من راه دوم را انتخاب می‌کنم یونس.»

چادرش را توی صورت‌اش می‌کشد و با بغض می‌گوید:
 «این سخت‌ترین کاریه که کسی می‌تونه در تمام زندگی‌ش انجام بده.

وای یونس، کشتن عشقی به خاطر عشق دیگه خیلی سخته. چرا مرا به این جا کشوندی؟ یونس تو حق نداشتی با من این کار رو بکنی. تو حق نداشتی من رو عاشق کنی و بعد همه چیز رو به هم بریزی. یونس تو حق نداشتی در کسی که ما رو به هم آشنا کرد، ما رو به هم وصل کرد تردید کنی. یونس تو به همه چیز لگد زدی. من با خداهای دیگران کاری ندارم اما تو حق نداشتی به خدای من و خودت این طور بی رحمانه شک کنی. وقتی با تو آشنا شدم همیشه بعد از نماز به خدا می گفتم که او بهترین خدایی است که می تونه وجود داشته باشه. یونس! نگو که نمک دان رو نشکسته ای. نگو که این چیزها خرافاته. خودت بهتر می دونی که اگه خداوند نمی خواست، تا حالا بابام صد دفعه عقد ما رو به هم زده بود. وای یونس تو چه طور دلت اومد با خداوند این کار رو بکنی؟ کاری که تو کردی آدم با مستخدم خونه ش هم نمی کنه یونس.»

حالا به گریه می افتد. ساکت ایستاده ام و دل ام می خواهد هر چه توی دلت جمع شده بریزد بیرون. می گوید: «خودت گفتی یه شب خواب دیدی تو و مونس رفته اید توی دشت و اون جا صدای خدا رو شنیده اید که گفته بود دارید دنبال چی می گردید؟ و تو گفته بودی دنبال تو، داریم دنبال تو می گردیم. بعد اون صدا گفته بود برای پیدا کردن من که نمی خواد این همه راه بیایید توی دشت و بیابان. گفته بود من توی سفره خالی شما هستم. توی چروک های صورت عزیز. توی سرفه های مادر بزرگ. توی شیارهای پیشونی پدر بزرگ. توی ناله های زنی که داره وضع حمل می کنه. توی پینه های دست آدم های بدبخت و فقیر. توی آرزوهای دخترهای فقیر دم بخت که دوست دارند کسی با اسب سفید بال دار بیاد و اون ها رو از نکبت فقری که توش گیر کرده اند نجات بده. توی عینک ته استکانی چشم های پدران ناامیدی که با جیب خالی، بچه ی مریض شون رو

از این دکتر به اون دکتر می برند. توی دلِ دوتا پسر بچه‌ی دبستانی که سر یک مداد پاک کن توی خیابون با هم دعواشون می گیره. توی دل مردی که شب با جیب خالی باید بره خونه اما از زن و بچه هاش خجالت می کشه. توی دلِ زنِ اون تعمیرکاری که دوست داره شب‌ها که شوهرش از کار برمی‌گرده خونه، دست هاش از کار و روغن و گریس سیاه باشه که یعنی اون روز کاری بوده و شوهره پولی درآورده و به همین خاطر اول به دست‌های شوهرش نگاه می‌کنه بینه سیاه‌اند یا نه؟ توی دلِ اون شوهره که اگه دستاش سیاه نباشن ساکت می‌ره یک گوشه‌ی اتاق تا گرسنه بخوابه اما صدای زنش که هی به بچه هاش می‌گه خدا بزرگه خدا بزرگه نمی‌ذاره اون راحت بخوابه. توی فکرهای اون فیلسوف بی‌چاره که می‌خواد من رو ثابت کنه اما نمی‌تونه. توی نمازهای طولانی آن عابد که خلوت شبانه‌ش رو حاضر نیست با همه‌ی دنیا عوض کنه. توی چشم‌های سرخ شده‌ی کسی که به ناحق سیلی می‌خوره اما خجالت می‌کشه گریه کنه. توی اندوه بزرگ و عمیق پدری که جسد پُر از خون پسرش رو از جبهه می‌آورند و فقط به چشم‌های پسره نگاه می‌کنه و صورت‌اش خیس اشک می‌شه. روی زبان طفل شش ماهه‌ای که از تشنگی خشک شده بود و به جای سیراب کردنش تیر به گلوش زدند. توی شرم پدر اون طفل که از زنش خجالت می‌کشید اون رو با گلوی پاره به مادرش برگردونه. توی خاک‌هایی که روی شهید ریخته می‌شه. توی اشک‌های بچه‌ای که برای اولین بار از درد بی‌پدری گریه می‌کنه و حتی معنای یتیم شدن رو نمی‌تونه بفهمه. توی تنهایی آدم‌ها. توی استیصال آدم‌ها. توی استیصال. توی استیصال. توی خدا یا چه کنم‌ها؟ توی خوش‌حالی شب عید بچه‌ها. توی شادی عروس‌ها. توی غم تمام‌نشدن زن‌های بیوه. توی بازی بچه‌ها. توی صداقت. توی صفا. توی پاکی. توی توبه. توی توبه‌های مکرری که دائم

شکسته می‌شن. توی پشیمانی از گناه. توی بازگشت به من. توی غلط کردم‌ها. توی دیگه تکرار نمی‌شه. توی قول می‌دم دیگه بچه‌ی خوبی باشم. توی دوست‌ت دارم. توی آدم‌هایی که خودشان شده‌اند بهشت. توی علی (ع) که بهشت متحرکه. و باز هم توی علی. توی نماز علی. توی اشک‌های علی. توی غم‌های علی. توی لب‌های مونس که روزی سه بار مهر نماز رو می‌بوسه. توی دست‌های سایه که هر روز صبح قرانی رو که تو براش خریدی باز می‌کنه. توی دل شلوغ تو. توی همه دانسته‌های بی‌در و پیکر تو. توی تقلا‌ی تو. توی شک تو. توی خواستن تو. توی عشق تو به سایه. توی...»

دیگر نمی‌تواند ادامه دهد. داخل آپارتمان می‌شود و در را می‌بندد. احساس می‌کنم به پشت در تکیه داده است و نمی‌تواند تکان بخورد. لب‌هام را بر روی در، جایی که خیال می‌کنم انگشتان‌اش را شاید آن‌جا گذاشته باشد، می‌برم و آن‌جا را می‌بوسم.

توی پارک پرتی نشسته‌ام و به انفجار حرف‌های سایه فکر می‌کنم. چند کودک مقابل‌ام بادبادک هوا می‌کنند. من چاقو را نه فقط در دل خود که توی سینه‌ی سایه هم فرو کرده‌ام. لعنت به این زندگی! چرا آدم‌ها این قدر در فهمیدن ماهیت هستی ناتوان‌اند. دست‌فروش‌ها و دوره‌گردها و سپورها و خیاط‌ها و آشپزها و ساندویچ‌فروش‌ها و راننده تاکسی‌ها و حتی دانشجو‌ها و فیلسوف‌ها و خیلی‌های دیگر چه درکی از این هستی پیچیده دارند. همیشه دل‌ام برای آدم‌های زیادی می‌سوزد که توان حمل خودشان را هم در این دنیا ندارند. آدم‌هایی که جهل‌شان آن‌ها را نه فقط از فهم هستی و انسان‌ناتوان کرده که از درک مصائب بزرگی مثل فقر، بیماری و مرگ هم ناتوان می‌کند. وقتی سپوری کودک خردسال‌اش را در اثر بیماری مهلکی از دست می‌دهد، او حتی نمی‌تواند ابعاد این اتفاق تلخ را درک

کند یا وقتی اتومبیلی دست‌فروشی را زیرمی‌گیرد و او را برای تمام عمر از داشتن پا محروم می‌کند، دست‌فروش بی‌آن‌که به چیزی اعتراض داشته باشد، بقیه‌ی عمرش را با عذاب معلولیت به سر می‌آورد و حتی نمی‌فهمد که او فقط یک بار شانس زندگی کردن داشته و حالا این شانس برای همیشه از او سلب شده است.

کودکانِ توی پارک نخ‌هایی به بادبادک‌های کاغذی‌شان بسته‌اند و توی آسفالت یکی از خیابان‌های پارک می‌دوند تا بادبادک‌ها را هوا کنند. نوشته‌های پارسا را از توی پاکت بیرون می‌آورم و آن‌ها را نگاه می‌کنم:

وقتی طلوع کردی من آن بالا بودم. پشتِ شیشه. محو تو. آخ که گاهی پایین چه قدر بهتر از بالاست! تو نمی‌دانستی من چه بازی غریبی را شروع کرده‌ام. تو آن پایین مثل یک حجم آبی می‌درخشیدی و من به هر چه رنگ آبی بود حسودی‌ام می‌شد. بعد هر دو سوارِ آن اسب سفید شدیم که بال نداشت و فقط مثل دیوانه‌ها خیابان‌های سبز را می‌پیمود و می‌شمرد و می‌بویید و تمام می‌کرد و دوباره می‌شمرد و تمام می‌کرد و سه باره می‌شمرد و تمام می‌کرد و دل من چه قدر کوچک و تنگ بود. می‌خواستم بگذارم ش هزار بار خیابان‌ها را تمام کند تا دلام بزرگ شود و بزرگ شود و باز هم بزرگ شود و بزرگ‌تر شود و آن قدر بزرگ شود تا تو در آن جا بگیری. اما نشد و نمی‌شود. تو گفتی برو آن جا. کنار دیوار. من می‌خواستم دیوار را آن چنان بکوبم که تکه‌تکه شود تا هر دو از بن بست رها شویم اما تو جیغ کشیدی و من به خاطر تو جلو دیوار ایستادم و هر دو به دیوار زل زدیم که چه قدر بلند بود و ضخیم بود و سخت. دیوار به ناتوانی و حقارت ما پوزخند می‌زد و من لجام گرفته بودم. بعد تو چشم‌های سبزت را به من دادی که چه قدر آبی بودند و من چشم‌هام را به تو و تو هنوز نمی‌دانستی من چه بازی غریبی را شروع کرده‌ام. بعد من به

دست‌ها ت خیره شدم و همه معصومیت زندگی را در آن‌ها دیدم و بر خود لرزیدم. مثل دریا آبی بودند یا انگار تکه‌ای از آسمان بودند که روی زمین افتاده بودند. بعد من با قلم سبزی، تمامی حرمت آن دست‌های آبی را بوسیدم و فهمیدم که خدا هم آبی است.

از این که دکتر پارسا چنین متن عاشقانه و پراحساسی را نوشته است تعجب می‌کنم. کاغذها را زیر و رو می‌کنم و نوشته دیگری را از پارسا می‌خوانم:

هر چه می‌نوشت تشنه‌ترم ای عطش‌آورترین آب! ای تلخ‌ترین شیرینی! ای سبک‌ترین سنگینی! تو غم‌ناک‌ترین شادی زندگی ام هستی. تو شادی بخش‌ترین اندوه هستی ام هستی. ای اتفاق ساده‌ی پیچیده! چرا مرا نمی‌سوزانی ای سردترین شعله‌ی هستی! ای پَر سنگین رها شده از گم‌نام‌ترین پرنده‌ی مهاجر هستی! شهر پرنده‌ها کجاست؟

نوشته دیگری هم هست که تاریخ نوشتن آن دهم مهرماه است. یعنی یک هفته قبل از خودکشی پارسا

توی یکی از همین خونه‌ها، همین نزدیکی‌ها، دلِ یکی آتش گرفته. از روی بام هم که نیگا کنید می‌بینید که از توی پنجره‌ی یکی از این خونه‌ها آتش می‌ریزه بیرون. دل یکی آتش گرفته. تو اومدی اما کمی دیر. از ته یک خیابون دراز. مث یک سایه نگرانی. کمی دیر اومدی اما حسابی تجلی کردی و دل یکی رو آتش زد. به من می‌گن چیزی نگو. نباید هم بگم اما دل یکی داره آتش می‌گیره. دل یکی این جا داره خاکستر می‌شه. کمی دیر اومدی اما یک راست رفتی سر وقت دل یکی و دست کردی تو سینه‌اش و دلش رو آوردی بیرون و انداختی تو آتش و بعد گذاشتی‌ش سر جاش.

واسه ی همیشه که دل یکی آتش گرفته و داره خاکستر می شه. یکی داره تو چشات غرق می شه. یکی لای شیارهای انگشتات داره گم می شه. یکی داره گر می گیره. دل یکی آتش گرفته. کسی یه چیکه آب بریزه رو دلش شاید خنک شه. میون این همه خونه که خفه خون گرفته اند یک خونه هست که دل یکی داره توش خاکستر می شه. یکی هوس کرده پیره تو دستات و خودش رو غرق کنه. یکی می خواد نینگات کنه. نه، می خواد بشنفتت. می خواد پیره تو صدات. یکی می خواد ورت داره و بیردت اون بالا و بذاردت رو کوه و بعد بدوه تا ته دره و از اون جا نینگات کنه. یکی می ترسه از نزدیک تماشات کنه. یکی می خواد تو چشات شنا کنه. یکی این جا سردشه. یکی همه اش شده زمستون. یکی بغض گیر کرده تو گلوش و داره خفه می شه. وقتی حرف می زدی، یکی نه به چیزایی که می گفتی که به صدات، به محض صدات گوش می داد. یکی محو شده بود تو صدات. یکی دل تنگه. توی یکی از همین خونه ها، همین نزدیکی ها، دل یکی آتش گرفته. کسی یک چیکه آب بریزه رو دلش شاید خنک شه.

بادبادک بعضی از بچه های توی پارک به هوا رفته است و آن ها آن قدر سر و صدا می کنند که نمی توانم به راحتی نوشته ها را بخوانم.

چه با شتاب آمدی! گفتم برو! اما نرفتی و باز هم کوبه ی در را کوبیدی. گفتم: بس است، برو! گفتم: این جا سنگین است و شلوغ. جا برای تو نیست. اما نرفتی. نشستی و گریه کردی. آن قدر که گونه های من خیس شد. بعد در را گشودم و گفتم: نگاه کن چه قدر شلوغ است! و تو خوب دیدی که آن جا چه قدر فیزیک و فلسفه و هنر و منطق و کتاب و مجله و روزنامه و خط کش و کامپیوتر و کاغذ و حرف و حرف و تنهایی و بغض و زخم و یأس و دل تنگی و اشک و آشوب و مه و مه و مه و تاریکی و سکوت و ترس و اندوه

و غربت در هم ریخته بود و دل گیج گیج بود. و دل سیاه و شلوغ و سنگین بود. گفتم: این جا رازی نیست! گفتم: راز؟ گفتم: من رازم. و آمدی تا وسط خط کش ها. بعد چشم هات از میان آن قاب سبز جادو کردند و گویی توفانی غریب درگرفت. آن چنان که نزدیک بود دل از جا کنده شود و من می دیدم که حرف ها و فلسفه ها و کتاب ها و خط کش ها و کاغذها و یأس ها و تاریکی ها و ترس و آشوب و مه و سکوت و زخم و دل تنگی و غربت و اندوه، مثل ذرات شن در شن زار، از سطح دل رویده می شدند و چون کاغذ پاره هایی در آغوش توفان گم می شدند. خانه پرداخته شد. خانه روشن شد و خلوت و عجیب سبک. و تو در دل هبوط کردی. گفتم: چستی؟ گفتم: راز!

نوشته ای هم از مهتاب هست خطاب به پارسا که درست یک شب قبل از خودکشی پارسا نوشته شده است:

من سحر نمی دانم. من فقط روح ام را که بزرگ بود و سنگین بود گستراندم. من سحر نمی دانم. گفتم زمستان شده ای و من دل ام به حالات سوخت، پس روح ام را که بزرگ بود و سنگین بود مثل چادری روی تو کشیدم و ذکر عشق خواندم تا تو سوختی. من سحر نمی دانم. نفس هات به شماره افتاده بود و روح من با تنفس تو می می تپید. گفتم: «دوست دارم» و تو دیگر نفس نکشیدی و روح من از تپش ایستاد. گفتم نکند تو را کشته باشم؟ نکند من مرده باشم؟ پس روح ام را از روی تو برچیدم اما تو نبودی. غیب شده بودی. گفتم که سحر نمی دانم.

به بچه های توی پارک نگاه می کنم که یکی یکی بادبادک های کاغذی شان را هوا می کنند و از اعماق جان فریاد شادی می کشند. یکی از آنها که نخ بادبادک اش پاره شده گوشه ای کز کرده و بغض کرده است. یادداشتی هم از علی لای کاغذها هست که برای من نوشته است:

نوشته‌های پارسا را خواندم. گمان می‌کنم او عاشق شده بود. اما فکر نمی‌کنم خودکشی او ربطی به معشوقش داشته باشد. احتمالاً او خودکشی کرد چون درک‌اش کوتاه‌تر از ارتفاع عشق بود. او به جای کنترل بر عشق، مغلوب مفهوم می‌شد که برای او تازگی داشت. او نه از معشوق، که از عشق به شدت شکست خورد. حتی چنین به نظر می‌رسد که معشوقش کوشیده بود تا او را در فهم عشق یاری دهد اما ذهن پارسا توانسته بود همه‌ی ابعاد و پیچیدگی‌های معنای عشق را درک کند. گویی عشق چنان غریب بر پارسا تابیده بود که با خط‌کش‌های او اندازه نمی‌شد و به همین سبب او قادر نبود آن را در کنار بقیه‌ی چیزها در آن کتاب دست‌نویس‌اش بچیند. همچنان که یونس، تو نمی‌توانی معنای خداوند را در کنار بقیه معنای‌های زندگی‌ات بچینی. وقتی خداوند در معصومیتِ کودکانِ مثل برفِ زمستانی می‌درخشد تو کجایی یونس؟ واقعاً تو کجایی؟ شاید خداوند در هیچ جای دیگر هستی مثل معصومیتِ کودکی، خودش را این‌گونه آشکار نکرده باشد. من گاهی از شدتِ وضوحِ خداوند در کودکان، پُر از هراس می‌شوم و دل‌ام شروع می‌کند به تپیدن. دل‌ام آن قدر بلندبلند می‌تپد که بُهت زده می‌دَوم تا از لای انگشتان کودکان خداوند را بگیرم. کجایی یونس؟ صدای مرا می‌شنوی؟

کاغذها را توی پاکت می‌گذارم و از روی صندلی بلند می‌شوم. چند قدم برمی‌دارم اما احساس سرگیجه دارم. به درختی تکیه می‌دهم تا حال‌ام بهتر شود. کمی بعد از عرض خیابان پارک که می‌گذرم چشم‌ام به پسرک خردسالی می‌افتد که نخِ بادبادکش پاره شده بود. هنوز دارد گریه می‌کند. بی‌خودی به سمت او می‌روم و به چشم‌های پُر از اشک‌اش که از پشت عینک ته استکانی‌اش پیداست زل می‌زنم. می‌پرسم:

«می‌خواهی نخِ بادبادکت رو گره بزنی.»

نگاه ام می کند اما چیزی نمی گوید.

«حتی اگه بخوای می تونم بادبادک ت رو هوا کنم.»

«تا کجا؟ تا کجا می تونی هواش کنی؟ می تونی اون رو تا بالای

درخت های چنار هوا کنی؟»

«شاید. شاید بتونم. راستش اندازه ی تو که بودم می تونستم.»

پاکت کاغذها را پای درختی روی زمین می گذارم و بادبادک را از او می گیرم تا نخ پاره شده اش را گره بزنم. گوش واره های بادبادک را که از حلقه های کاغذی آبی رنگ ساخته شده اند آویزان می کنم و بعد گره های کاغذی دم بادبادک را از هم باز می کنم. به شاخه های درختان نگاه می کنم تا جهت وزش باد را پیدا کنم. پارک نسبتاً خلوت است و به جز چندتا بچه، تک و توک پیرمردها و پیرزنهایی در جای جای پارک روی صندلی های سیمانی نشسته اند و با هم حرف می زنند. نخ های اضافی را گرد تکه چوبی تاب می دهم تا وقت دویدن پاره نشوند. به پسرک که محو کارهای من شده است نگاه می کنم و بعد هردو لبخند می زنیم. عینک اش را با نخی دور گردن اش بسته است تا روی زمین نیفتد. جیب شلوارش اندکی پاره است و یکی از دکمه های پیراهن اش کنده شده.

نخ را یکی دو متری باز می کنم و بعد برخلاف جهت باد شروع می کنم به دویدن. پسرک دنبال من می دود. کمی که می دوم بادبادک از زمین کنده می شود و کله لوزی شکل آن به موازات زمین قرار می گیرد. در حال دویدن کمی از نخ را باز می کنم و به سرعت ام اضافه می کنم. پسرک از من عقب مانده است. سایه ی بادبادک روی زمین افتاده است و من به طرز احمقانه ای هوس می کنم بادبادک را تا آن جا که نخ دارم هوا کنم. بادبادک شروع می کند به بالا رفتن. ته خیابان که می رسم چند متر دیگر از نخ را باز می کنم. نخ توی دست ام را جلو و عقب می آورم تا بادبادک اوج بگیرد. به

نَفَسِ نَفَسِ افتاده‌ام. به این فکر می‌کنم که چند وقت است ندویده‌ام؟ بقیه‌ی نخ را به تدریج باز می‌کنم و اجازه می‌دهم باد، بادبادک را با خودش به طرف شرق پارک ببرد. هر قدر که از نخ باز می‌کنم بادبادک در نظرم کوچک و کوچک‌تر می‌شود. پسرک نفس‌زنان کنارم می‌رسد و از ته دل فریاد می‌کشد: «هورا! هورا!» بدون آن که چشم از بادبادک بردارم نخ را به دست‌اش می‌دهم و به او می‌گویم که نباید نخ را محکم بکشد و یا ناگهانی آن را باز کند. برای او توضیح می‌دهم که نگه داشتن بادبادک در آن بالا از هوا کردنِ آن سخت‌تر است.

دست‌های کوچک‌اش را توی دست‌هام می‌گیرم و به او می‌گویم به آرامی کمی دیگر از نخ را باز کند تا در حالی که نخ توی دست‌های اوست با حرکت دست‌های من بر کارش مسلط شود. پسرک موفق می‌شود کمی دیگر بادبادک را بالا ببرد. بعد به آرامی دست‌هام را از دورِ دست‌هاش باز می‌کنم تا او به تنهایی هدایت بادبادک را بر عهده بگیرد. دقیقه‌ای محو بادبادک توی آسمان می‌شوم و بعد به پسرک که با هیجان و ترس نخ را تکان تکان می‌دهد خیره می‌شوم. از او جدا می‌شوم و به طرف پاکت نوشته‌های پارسا می‌روم. چند قدم که دور می‌شوم صدای فریاد شادی پسرک توی پارک بلند می‌شود. به پشت سرَم نگاه نمی‌کنم اما وقتی پسرک جیغ می‌کشد: «هورا! هورا! بچه‌ها! بادبادکِ من رسید به آسمون، رسید به خدا!» به آسمان نگاه می‌کنم. به جایی که بادبادک رسیده است به خداوند.

Kiss the Lovely Face of God

Mostafā Mastoor



First edition 2001
11th printing 2005

© 2001 Nashr-e Markaz Publishing Co.

All rights reserved. No part of this publication may be translated, reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted in any form or by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior written permission of the publisher.

Tehran P.O.Box 14155-5541
E-mail: info@nashr-e-markaz.com

Printed in Iran